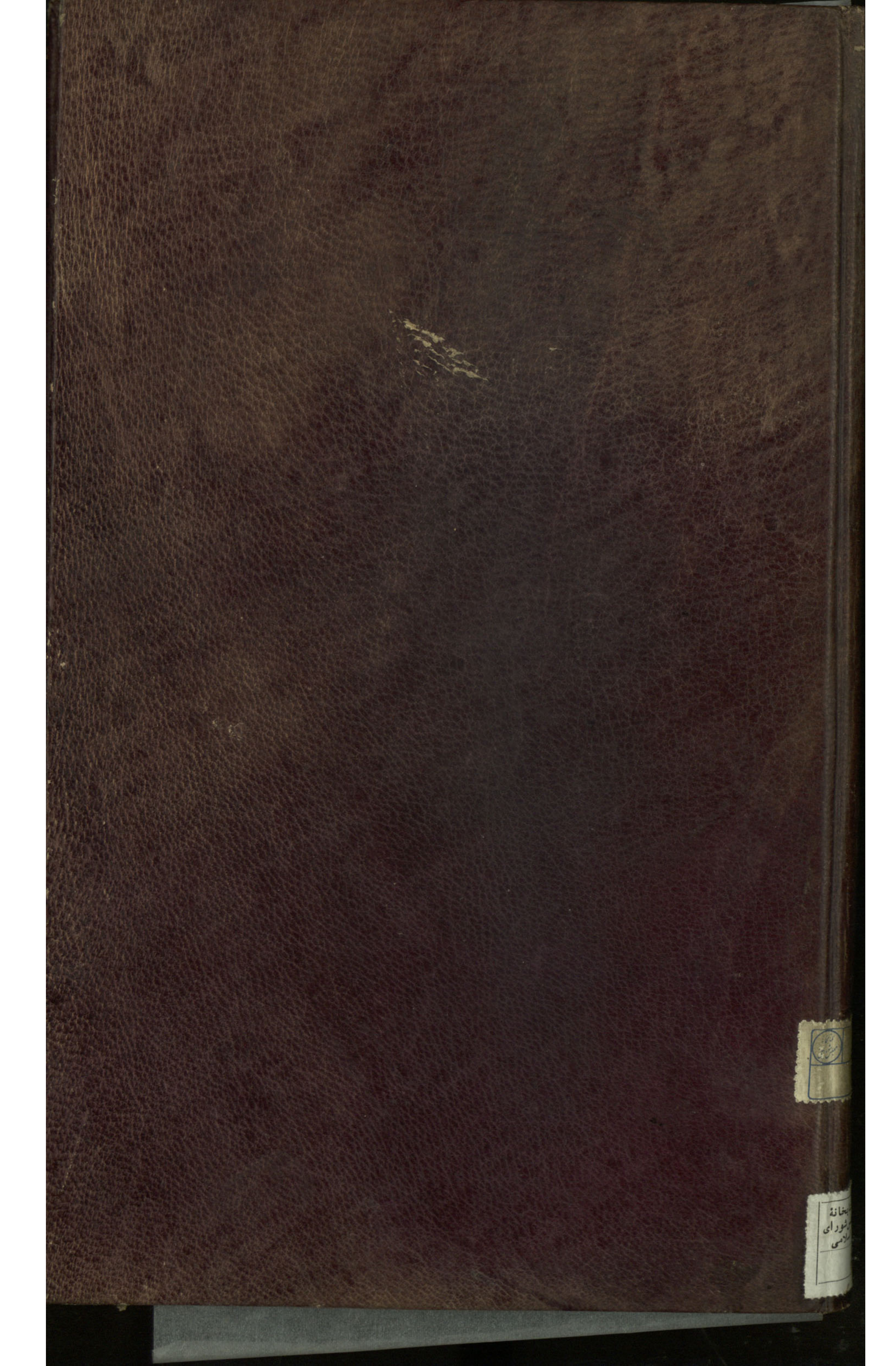
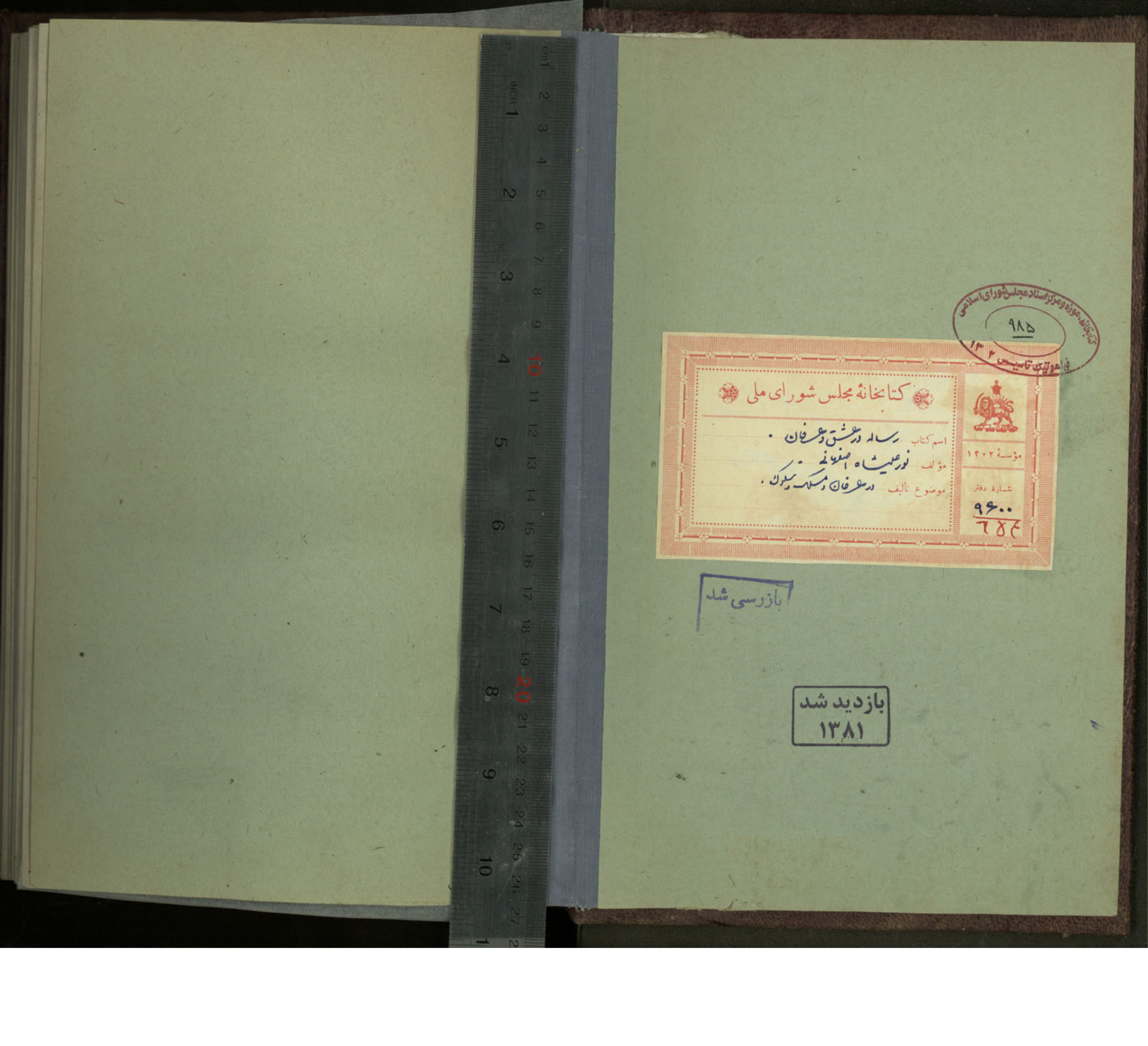


بخانة
شورای
لامی



کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۸۵
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب رساله در عشق و عرفان .
مؤلف نورعلیشاه اصفهانی
موضوع تألیف در عرفان و مسلک و سلوک .
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۹۶۰۰
۶۸۴
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب رساله در عشق و عرفان .
مؤلف نورعلیشاه اصفهانی
موضوع تألیف در عرفان و مسلک و سلوک .
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۹۶۰۰
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۸۵
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱







بسم الله الرحمن الرحیم

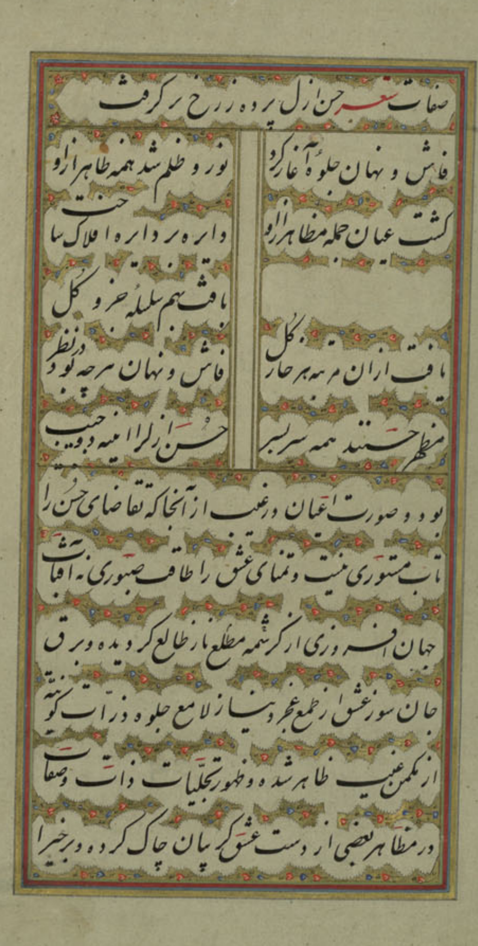
سپاس بی‌قیاس و حمد بی‌حد / مر آن را کز خفایا باد سرمد

که چون روز ازل حسنش دم زد / ز خلوتخانه در بیرون قدم زد

پی اظهار حسن آئینه‌ها ساخت / بهر آئینه عکسی پرتو انداخت

چو جنبش کرد در آئینه‌خانه / شد از عکسش جهان آئینه‌خانه

در این آئینه‌خانه جلوه‌گر اوست / ز حسن دلربایان عشوه‌گر اوست



صفات شعر حسن ازل پرده ز رخ برگرفت

فاش و نهان جلوه آغاز کرد / نور و ظلم شد همه ظاهر از او

گشت عیان جمله مظاهر از او / دایره بر دایره افلاک ساخت

یافت هم سلسله جزو و کل

یافت از آن مرتبه هر جزو و کل / فاش و نهان هرچه بود در نظر

مظهر حسنند همه سربسر / حسن ازل را آینه دو حبیب

بود و صورت اعیان در غیب از آنجا که تقاضای حسن را
تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب آتش
جهان افروزی از کرشمه مطلع ناز طالع گردیده و برق
جان سوز عشق از مطمع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه
از مکمن غیب ظاهر شده و ظهور تجلیات ذات و صفات
در مظاهر بعضی از دست عشق گریبان چاک کرده و برخی را

جلوه حسن بسته فتراک / چو آن گنج خفا کرد پیدا

همه ذرات عالم شد هویدا / یکی را عشق زد در جیب جان چاک

یکی را حسن داد آتش تفتراک / عشق نماینده حسن است و حسن

پدید آکننده عشق این آیین است و آن آینه آیین بی آینه
نیست هر آینه حسن چه در عشق تجلی نمود شعر آینه صورت و
معنی نمود عشق همه آینه سازی کند حسن در آن آینه
جلوه طرازی کند گر نبرت هست دلا شور حسن
دیده چراغ ایسته از نور حسن عشق تو را آینه رخشان
کند حسن در آن جلوه نمایان کند تا شهنشاه فاحببت در عرصه‌گاه
محبت علم بنفراشت شاهد کنت کنزا مخفیا در بارگاه
کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش جان سوز عشق
زبانه نکشید پروانه سان جان زلیخای در میان نسوخت

کن

حسن دلفروز یوسفی از هر کرانه ندمید و در مصر وجود
بهر انجمن شمع تجلی نفروخت شعر عشق آینه جمال حسن است

وز عشق عیان کمال حسن است / از عشق نمود هستی حسن

وز عشق فزود مستی حسن / تا عشق نکرد حسن ظاهر

ظاهر نشد این همه مظاهر / عشق است کلید هر طلسمی

بی عشق نه جان بود نه جسمی / هم مهر جهان فروز عشق است

هم ذره تیره روز عشق است / آندم که نه بیش و کم بود

ذرات وجود در عدم بود / نه عشق و نبود هیچ غیری

نه کعبه در میان نه دیری / در ملک غیب بود دستور

در خلوت کنت کنز مستور / ناگه بتقاضای خویش دم زد

در بارگه قدم قدم زد / افراشت لوای کبریایی

پوشید قبای خودنمایی / بگشود در خزینه غیب

او آورد برون ز دفینهٔ غیب … خورشید وجود گشت تابان

ذرات شهود شد شتابان … حسنش بهزار عشوه و ناز

چنا د کرشمه کرد آغاز … چون کرد بنا اساس عالم

زد خیمه جان بخاک آدم … بسپرد بخاک پس امانت

شد خاک امین باد یانت … گر قالب آسمان ز طین شد

گنجینه عشق را امین شد … این ذره خاک را بار امانتی

که افلاک از حمل آن ناله اشفاق بر آوردند پشت
نهادی و در بیابانی که هزاران غول هلاک
و دیو شفاک در مرغولهای نفاق اتفاق دارند همی
وادی یاری کن تا چون شهاب ساطع ازین میانه گذار
آرام و مددکاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت سرای
قدم بر کنار گذارم این مرغ حزین را در نهال امانت آشیان

حاصل

چه گنجست این که دل ویرانه اوست ❊ چه زحم است
این که داغش مرهم آمد ❊ چه نور است اینکه نارش
همدم آمد ❊ چه عیش است اینکه با ماتم قرین است ❊ چه درد است
اینکه خار ستم همنشین است ❊ چه باد است این گران حاکم
بسر ریخت ❊ چه آب است این که در دل آتش انگیخت
چه جام است این که عقلم کرد مخمور ❊ چه شراب است
این که از خود ساختم دور ❊ چه هوش است این که در
بیهوشی آمد ❊ چه گفت است اینکه در خاموشی آمد ❊ پروانه
سان جان ما از آتش حیرت سوختی و در محفل دل
شمع معرفت افروختی نخوار زار محنت گرفتار کردی و به
گلزار محبت هزار کاسه زهر بر لب نهادی که
این قدح نوش است نوش و بناخن جفا سینه خراشیدی

که این شرط وفاست محرومی شعر سرپا نهیم بند که آزادی
نیست * در دست غمم دهی که غم شادی نیست *
پیدا کنی بدل که دادت دادم * دادِ دل من بده که دل
دادی نیست * زهرم بچشانی که نباتت دادم * جانم
بستانی که حیاتت دادم * در خاک کنی نیست چو
نقش قدمم * یعنی که باعلا درجاتت دادم * ای
تحمل گل بی تحمل خار ممکن نیست بلبل داند که در تلبکه صحبت
پروانه تا آتش حرمان نسوخت شمع وصل نیفروخت
نیاز عاشق جان بازیست و ناز معشوق بی نیازی
اینجا همه نیاز است و آنجا نازِ بی نیاز را چه نیاز شعر
پیش نازِ چون تو بی نیازی * بجز جان نیستم جانا نیازی
بکن یاری قبول این بی نیازم * بناز خویش فرما سرفرازم

زیر تیغ یارت جان فشانی — مرا باشد حیات جاودانی
بکش از زیر تیغ و کن شهیدم — لب ساغر ز صهبای امیدم
ازین بیشم بهجر امید و مستمند — دمی از وصل خویشم ساز خرسند

هر که نازکش شد و نیاز یار او ست ناز دار و بی نیاز میگیرا
جان باختن دشوار است و منتهی را آسان جهدی کن و خود را
بانیمقام رسان آیتی که کاشف این اسرار است حکایت چندر
بدن و مهیار است حکایت دختر راجای در هند بود چندر بدن
نام لقایت خوب رو و خوش اندام طره مشکفامش دام
دلهای مسلمانان و خال عنبرین مشامش دانه سحر نرگس فتانش
راهزن ایمان و غمزه غمازش دیوانه ساز هر فرزانه
از لعل گوهر بارش رونق بازار یاقوت و مرجان وازگونه
رخسار رشک زن هنگامه مهر درخشان قد دلآرایش نخل چمن

رعنائی و خط روح افزایش گل گلشن زیبائی بیت سرو
سرافراز خیابان حسن ⁂ جان بهواداری او فاخته
آمده در عرصه جان تکه تاز ⁂ تکیه بر قلب روان تاخته
زابروی کج تیغ مهند بناز ⁂ بر رخ ارباب نیاز آخته
از مژگان غمزه سنان کرد راست ⁂ سینه عشاق سپر
ساخته ⁂ در خم گیسوش دو صد مرد راه ⁂ هر قدمی بسته و
انداخته ⁂ هندوی خالش ز شکنهای زلف ⁂ چتر تجمل بسر
افراخته ⁂ چون سلطان بهار زیبائی بکنار زمردکان
صحرای جهان را از خزان دیدار صلا در دادی و
بعزم ربیعش صنم از حرم قدم بیت الصنم نهادی بهر گامی
هزاران جانان را غارت جان کردی و هزاران
مسلمان تاراج ایمان بهر جانب که از گوشه چشم

نظر افکندی زنار بر گردن دیدی هزاران بندی شعر
چون سرو آزاد ⁂ پس سرفرازان ⁂ هر سو نشاندی
دربند فرمان ⁂ از کفر زلفش ⁂ پس مرد ره را ⁂ زنار بستی
برگردن جان ⁂ خود بت پرست و ⁂ در بت پرستش
بدهر کناری چندین مسلمان ⁂ بر فلک حسن و معشوقی
خورشید تابان لامع و نمایان و عشاق در هواداری
آن ذره وار بیحد و بیشمار اتفاقا در روز طلوع آفتاب
آن خورشید تابان نوجوانی چون ماه چهارده در
حسن تمام و مهر جهان افروز بر دربار دلارایش
کمینه غلام جمشید زمان در بند حسنش در دکش جام خورشید
تابان در ایوان دلبری خشتی بر لب بام در جهانسوزی او
در جان افروزیش بیار اسم با مسماش چهار در میان

خیل عشاق بر کناری ایستاده و چشم تماشا گشاده بود
که آن سرمست حریف پیمانهٔ دلربائی و آن بت پرست
بتخانهٔ دلارائی **شعر** بآئینی که باشد دلبران را
بنازی که جانان راست زیبا خرامان گشت
چون سرو خرامان گل افشان از گریبان تا
بدامان بهر سو گشته سرگرم نظاره هزاران مهر و ماهش
را استاره چو دید آن ماه را مهیار ناگاه بگرد
ماه زد از آه خرگاه عنان عقل و دینش رفت از دست
بیک جام نظاره گشت سرمست بحیرت شد
فرو چون شخص تمثال بنزدیک آمدش آن بت در آن
حال بخنده قند را با گل در آمیخت ز یاقوت روان
قوت لبان ریخت ز ناز دلبری کای مهیار تو دیوانه

تو

تو دیوانه شدی ای مرد هوشیار این بگفت و روان
در گذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان بود

نهاده رو بصحرا و در و دشت ❊ تو دیوانه شدی میگفت و میگشت
قدم زن راه پیما هر کناری ❊ قضا او را در آورد در دیاری
بعزم صید شاه آن ولایت ❊ بصحرا رفته با گرد رایت
شدش صید نظاره شخص مهیار ❊ ز همراهان خود گشتش طلبکار
یکی اسب طلب انداخت سویش ❊ شتابان تاخت تا شد روبرویش
بدو گفتا چه نامی در کجائی ❊ درین صحرا چنین حیران چرائی
تهی شد ترکش از تیر خطابش ❊ تو دیوانه شدی آمد جوابش
بغیر از این سخن زو حرف نشنید ❊ عنان عزم سوی شاه پیچید
بخدام ملک بشنیده را گفت ❊ ملک وزیر را با حاضران

امر فرمود آن نیز خبر تو دیوانه شدی از دیوانه حرفی

نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه را باب حسرت
بر رخ گشود خود عنان عزیمت سوی دیوانه تافت
هر چه سوال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت ظاهر
گردید که دیوانه بر رو مست و بسته سلسله عنبرین موی
از انجا که پادشاه از فتوت شعار و مروت و شار است
گفت از مروت نیست که سرگشته حیران دور از دیار در بیابان
هلاک گذارم و از فتوت دستور نیست که قرار گیرم تا یار
این دل افگار را در کنارش آرم و فرمود تا آن صحرائی
را بشهرش در آوردند و در خانه خاص و عامش تماشا ساز آن
گردند شعر بسی خورشید رخساران در آن شهر * که بر
وندار جمالش چنبلکی بهر * با وجود انکه عرض حسن دادند *
بروش باب معشوقی گشادند * ز جام عشق آن مدهوش سر

مست * تو دیوانه شدی می گفت پیوست * چنین تا در
حریم شاه آمد * تو دیوانه شدی همراه آمد *
چو شد معلوم کاو را یار جانی * درین ملک ختا باشد
مکانی * همانساعت بحکم شاه عادل * سران ساز سفر کردند
کامل * برون آمد شه و دیوانه از پیش * عساکر از تعاقب
همش از پیش * بیابان در بیابان ره بریدند * سواد خطه
از دور دیدند * چه سودائی سواد شهر را دید * بشادی
یار شد خوشوقت گردید * روانش جان و دل در رقص
آمد * چه عاشق کان سوی جانان شتابد * شاه دانست
که ماهی که از تاب مهرش دیوانه بیتاب است درین
شهر است چون از دیدار دیوانه را این همه شادی
بهر است بحوالی آن شهر خرگاه برپا ساخت و در

تفتیش و تجسس پرداخت قصه چندر بدن را سر بسر شنید
و حسب الواقع از قضیه مخبر گردید نامه نوشتن پدر چندر
آغاز کرد و برگ مواصلت ساز همایون چتری بر فرق
املا در عرصه انشا افراخت و درخشان مهری از مشرق
انشا در ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصه مدعا
و خاصه انشا آنکه در عرصه سلطنت و جلالت
یادگار دودمان ما را در صلب خود سواریست
یکتنه در میدان حسن و جمال فضل و کمال کرم جولان
نمودنیست که علم عاشقی بر گوشه دل افراخته و کمند مهرماه
روی که شمسه ایوان خاندان شماست زنار گردن
جان ساخته مست شراب آن بت طناز شده و از
خورد و خواب به کلی بی نیاز شیوه امتنان و رقه

احسان که پادشاهان را سزاوار است و خسروان را در
خور رفتاران است که سرگشتگان وادی حرمان را
بملک وصل جانان رسانند و لب تشنگان وادی
هجران را از زلال امید به کام جان فشانند خواهش
والتماس با مواصلت را تهیه اساس است تا و بالش شما
برچه قانون و قیاس است چون برید سریع السیر نامه راز
پدر چندر بدن رسانید گوهر تعظیم و تکریم بر ورق نامه و
برید بستی منشی سر نامه باز کرد و خواندن آغاز بر
مضمون شاهرا چون اطلاع حاصل شد در جواب بدین
مقوله قایل شد که شاهرا کلام آشنایی ملوکانه است
لیکن افسوس که از کیش ما بیگانه است ما را پرستش و
طواف سومنات کار است و او را سجده صمد و

وقوف عرفات رفتار بعد وصلت یار ز عقل و هنگ است
ز دیر تا حرم صد هزار فرسنگ است ٭ جز این تمنّا
هرچه خواهد گو بخواه من بنده فرمان بردار شاه‌ام
بر ندیم مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید روز چون
قفل تمنّا به کلید مصالحه نگشود مقابله را مهیّا شدن امر فرمود
در این حین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید
جمال چندر بدن از مشرق جهان ساطع گردید مهیار ذره
وار خود را در پرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه چندر
بدن را نشانه شد از قید جسم بیگانه شد شعر بدان کشت
آن معشوق موافق ٭ نه مردی تو هنوز ای مرد عاشق
چه بشنید این سخن آن یار جانی ٭ روان گردید گرم جان
فشانی ٭ ز پا افتاد همچون سرو آزاد ٭ بپای یار ز

سر نهاد و جان داد ٭ حیات عاریت را اگر بدرود
حیات جاودان زان گشت بدرود ٭ اگر خواهی
حیات جاودانی ٭ بپای دلبری کن جان فشانی ٭ که
گل از جمالش را خزان نیست ٭ وصالش حیات
جاودان نیست ٭ خبر شاه دین دار رسید که مهیار
بوصال یار رسید و جرعهٔ ممات چون زلال حیات
نوشید و خلعت نجات از وبال زوال پوشید
شاه گریبان در ماتم چاک کرد و در عزا بر سر خاک
مشغول غسل و کفن گردید و به آب دیده خاک را
بسی سرشتند چون تابوت تخت عاشق شد
روان بسوی قصر معشوق موافق شد چون بر در قصر
چندر بدن رسید تابوت ایستاد و چند آنکه سعی

در بردن آن کردند مفید سقا بیت در رهگذار زیر
نگاهت ناگاه افتادم و جان نثار کردم در
راه تابوت من از کوی تو چون درگذرد لا حول
ولا قوة الا بالله چندر بدن او دریای وفاداری موج
زن گردید و کشتی شکیبای قرین شکن در طلب مرد
راه زد شاه فرستاد. شاه نزد او مرد راه فرستاد
جامه کفر بر تن چاک زد و از بت پرستی رشته زنار
گسست علم ایمان بر بام افلاک زد و قالب تهی کرد
مهیار سوخت شعر هرکس که شهید غمزه یار شود در
جان بخشی یار با جان یار شود از یار همان یار دیت
گیرد و بس تا یار از این جهان چو مهیار شود چندر
بدن را با آئین اهل اسلام غسل و کفن کردند و از رقص بدر

آوردند

آوردند تابوت آن یار مهیار رفتار آمدند تا
قبر را از کنار گرفتند تابوت چندر بدن را گشودند
قالب او را ندیدند تعجب نمودند سوی تابوت
مهیار شتافتند هر دو را در آغوش هم یافتند
هرچند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند مفید
نیفتاد و لابد در یک قبرشان نهادند و صورت قبر
بستند رباعی هرکس که شهید عشق جانان گردد از
بند جهان برآید و جان گردد گیرد دیت خودش
ز جان جانان این چه حسن است
که از پرتو آن شمع محبت افروختی و پروانه جان همه را
در زبانه آن بال و پر سوختی و این چه صوتیست که
هر نغمه از آن بخروش آید مهجوران بینوا را مژده

وصال بگوش آمد **شعر** چه حسن ست این که هر جا شمع افروخت
پروانه جانها همه سوخت * چه صوت ست اینکه
هر یک نغمه اش دل * بزم وصل جانان کرد منزل *
محب را مدام نقد جان در بوته محبت بگدازست
و گوش دل بپیام وصال محبوب نظر نکند جز به جلوه جمال
و خبر نشنود جز مژده وصال غریب حکایتی و
عجب روایتی که هر که را آتش جمال برافروزد
با آتش جلال بسوزند و هر که را مژده وصال رسانند بجز آبی
آن جان بستانند **رباعی** با آتش حسن آتش افروختنست
در تن عاشقان روان سوختنست * مژده وصل میرسد
از دوست * جان فدا کن که زندگانی اوست *
حکایت پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش

آواز

آواز عشاق منوار را با نغمه داودی نوا ساز خسرو خاور
بر دربار حسنش کمینه چاکری و زهره چنگی در مقام نوا
سنجی صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولت سرا
نشسته بود و غزل عاشقانه میسرود **شعر** ناله سرگرد
مطرب مستان * بلبلان با نواش همدستان * صیت
صوتش گرفته ملک ملک * زهره در رقص بر بساط
فلک * دلشد از نغمه اش بشادی جفت * در نشاط
آمد و زبهجت گفت * نغمه داودیست این بخروش
تا رسید مژده وصال بگوش * ناگاه دلدادهٔ از
بند علایق و عوایق آزاده بر وی بگذشت از جلوه حسن
و نغمهٔ صوتش مدهوش گشت پس از لمحهٔ آتشی در نهاد
او افروخت که نخلهٔ هستیش سراپا بسوخت از

از نهادش نماند اثری جز مشت خاکستری غلام از مشاهده
این حال متحیر شده خواست خاکسترش را بر باد دهد
تا افشای راز او نشود در میان خاکستر نظرش بر دانهٔ یاقوتی
افتاد و به اعزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه
آوازی بگوش جان که ای خانه سوز هزار چون من بیجان مان
مثنوی چون بجانم شمع وصل افروختی ؛ همچو پروانه
روانم سوختی ؛ پا نهادی از ترحم بر سرم ؛ دادی اندر باد
خوش خاکسترم ؛ دانهٔ یاقوت دل آن تو شد ؛ تکمهٔ
چاک گریبان تو شد ؛ چون مدتی بران واقعه بگذشت غلام را
وجهی ضرور شد نهانی آن دانه را در بازار جوهریان برد
بفروخت و از قیمت گرانمایه مالی وافر اندوخت قضا
الامر آن دانه بدست شاه افتاد و در تاج خویش نموده

بر نهاده شبی بر مسند کامرانی تکیه زده لعل گوهربار گشوده
و غلام را طلب کرده بترنم امر فرمود غلام زمزمه ساز
کرد و نغمه داودی آغاز کرد ناگاه تزلزلی در آن دانه افتاد
قطره خونی شده بر رخسار شاه چکید غلام از دیدن
آن مدهوش شد و از غزل سرای خاموش شاه ازین واقعه
غریب متعجب گشت و سبب سکوت او را پرسید گفت
اگر ساکت نگردم میترسم ازین قطره خون آتشی افروزد
هر خشک و تری که دران مجلس هست بسوزد گفت مگر این دانه
یاقوت جوهر چه کانست که گاه آتش سوزنده و گاه
خوناب روان هست غلام راز نهانی که در پرده دل
داشت عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان به
کلی بیان ساخت شاه از سخن غلام متحیر و متفکر شده

فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی الدوام زد ما زمزمه
سازی و نغمه پردازی چرا در ما اثر نمی کند و شرری در تن
ما نمی زند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید
بدین گونه لآلی فکرت برشته بیان کشید شعر برآر
آئینهٔ دل را ز زنگار ٭ در آن بنگر فروغ عکس دیدار ٭
شود تا سر این معنی عیانت ٭ تجلی زار گردد طور جانت ٭
رسد هر دم تو را از حق ندائی ٭ بگوش جان ز
هر صوت و صدائی ٭ بدل شمع وصالت بر فروزد ٭
حور پروانه پر و بالت بسوزد ٭ اسرار عالم کبیر و صغیر اگرچه خا
الیست ز نقش و نگار عالم را آئینه ایست خالی از زنگ و
غبار ریب و شک و بدی که در ان نمایان است صورتی است
که در باطن تو نهان است چشمی که بی عیب است نظر

بعیب

بعیب این و آن نکند دلی که لاریب است آلوده به شک
و گمان نشود و این پرده که تو را در چشم است موجب
دل تنگی و خشم است و این شجر پنداری که در دل کاری
ثمرش هم ذل است و خواری پرده بر دار تا از غیب های
پندار بگذار تا از ریب تهی چون چنین کردی عارف
یقین گردی و آنکه هر ذره نور او در نظر آید چه لیست که از
مطلع انوار برآید و هر فکری که ترا در دل رو نماید خزاین
اسرار را در گشاید نه نقش منی و نه غبار نه رنگ منی و نه
نگار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم بیرنگی شعر بیرنگ
گشتی و نماندت رنگی ٭ در آئینه جهان نه بینی زنگی ٭ عیب
از نظر و ریب ز دل دور شود ٭ نه صلح بکس
ماندت و نه جنگی حکایت وقتی که نشستم در کلیسای سیدم

به کاخ آن دو تصویر دیدم بر دیوار کشیده یکی را در چشم خالی
بود و دیگری را شاخ بر سر و مقابل ایستاده و انگشت
ایما گشاده با خود گفتم این دو نقش بی حکمتی نیست باید دانست
که ایمای ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم و
شفائی از آن اشارات حاصل کردم معلوم شد که زبان
ملامت گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام
عیب جوی هم نشسته یکی خال یکی ظاهر میکرد و دیگری
شاخ بر سر و باهم از نادانی گستاخ شعر آن یکی را
شاخ اندر چشم بود ٭ بیخبر از شاخ خود در خشم بود ٭ میزد او را
طعن بر خال بصر ٭ در ملامت تنگ بربسته کمر ٭ و
آن دگر گستاخ گشته در فتن ٭ بیخبر از چشم و خال خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی ٭ بر بساط عیب جوی

برده پی ٭ گشت از احوال ایشانم عیان ٭ صورت و افعال
و خلق این جهان ٭ که همه هستند باهم عیب جوی ٭ بیخبر از
عیب خود در جست و جوی ٭ گر ترا هوشی است خاموشی
گزین ٭ عیب کس منگر بعیب خود ببین ٭ دیده ما را از عیب
معرا کن و سینه ما را از ریب مبرا یعنی عنایت فرما که هرچه
در نظر آید مطلع انوار شود و دلی کرامت نما که آنچه بخاطر
رسد مخزن اسرار گردد به بزرگواری خود باری نظر غفاری
بر گنه کاری ما بگمار و بمصقل رحمت زنگ معصیت از آئینه
ضمیر ما بزدای از جنگ هر رنگ و بوی آزاد کن و
به جنگ یکرنگی دلشاد تا هر نیک و بدی بینیم از خود بینیم
و هر رنج و راحتی که پیش آید از خود دانیم نی غلط گفتم هر که از
باده یکرنگی جرعه نوش گردد بود و نبود خود به کلی فراموش

انجا تنگ و بد را چه مجال و از رنج و راحت چه ملال شعر
ازین میخانه جامی گر کنی نوش ٭ کنی بود و نبود خود فراموش
شوی آسوده از هر بو و رنگی ٭ نشینی فارغ از هر صلح و جنگی
نماند ننگ و بد را خود مجالی ٭ ز رنج و راحت نبود ملالی
تشنه کام بادیه عشق را تا کوزه هستی بسنگ نیستی نشکند
زلال جاوید از چشمه امید نجوشد و تا از جنگ نیرنگ هندوی
نفس پر مکر و فسون زهد از هر رنگ و بوی ممتاز نشود و
خلعت نیرنگی نپوشد کوزه هستی بشکن و زلال نوش
نفس سرکش را آرام کن و خلعت نیرنگی بپوش بیت رو
سبوی هستیت را زن بسنگ ٭ تا شود مینای امیدت
بچنگ ٭ جرعه از تشنه کامی نوش کن ٭ از کف ساقی بصوت
نای و چنگ ٭ هندوی نیرنگ ساز نفس را ٭ مدام گردان

نه بگردن پالهنگ ٭ تا به نیرنگی نپوشی خلعتی ٭ رنگی از بر لباس بود
و رنگ حکایت وقتی در مشهد مقدس مسافر بودم و در کا
روان سرای غریب و بیکس مجاور شدم با دل شکسته و خاطر
خسته در رسته قپانی و بی خوابی غنوده طایفه از هنود
برابرم نشسته و قفل بیان را بمفتاح زبان گشوده از انجا
که جلوه ناز و حسن معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته
خواهد و پروانه جان عشاق را در زبانه آن بال و پر سوخته
آفتاب در دل شیر بود و ماه در دهان ماهی زحل
ز غاله میفروخت و مشتری خریدار بره مریخ درو گر بود
و عطارد خوشه چین و زهره را با شاه قربی بود و شاه
را با زهره نظری فراش قضا مروحه طاوسی فلک را
در دست گرفته مرغ هوا را در منقل نار کباب میکرد

وقطره آبی چنان نایاب بود که خاک زمین از تشنگی
اشک یتیمان را تصور آب میکرد و آتش جان سوز عشق غالب
شد و دل جان برلب رسیده و سبوی بی آبی در پیش
داشتم و یارای آب کردن نداشتم سحاب رحمت
از دریای قدرت خروشید و زلال جاوید از چشمه
امید جوشید آبداری از در سخا در آمده سبو بر
گرفت و از زلال کرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا
استین فشان قدرت ساز کرد و کشتی های کوبان در طرب
آمده جستن آغاز و ولوله از زمین خواست غلغله سبو
نشست آب ریخت و سبو شکست کو سر نامرادی
با دیده و خون پالا شفتم و شربت تشنه کامیرا نوشیده
نظم آبدار گفتم شعر بصحرای فنا در دیک سودا اش

خیال

خیال آب و نان پختن رخامی ست ❁ اگر لب تشنه آب
حیاتی ❁ زلال زندگی در تشنه کامی ست بیت خط
لب معشوق ازل کرده برات ❁ بر چشمه تشنه کامیم آب
حیات ❁ از تیغ ستم گر کشدم زنج کند ❁ در سم جفا نوشدم
هست نبات ❁ راس طایفه هنود را از آتش شعله در سر گرفت
و دمی جان بنور ایمان منور ساخته و دل از ظلمتکده
کفر بر گرفت معلوم شد که درستی سبو در شکستن بود
و زلال امید در چشمه نومیدی نهان شعر ز نومیدی
بسی امید خیزد ❁ ز جیب تیره شب خورشید خیزد ❁
پس از هر گریه صد خنده باشد ❁ شهید عشق جانان زنده
باشد ❁ گرت با آب حیوان هست کامی ❁ بود سرچشمه اش
در تشنه کامی ❁ چون هندوی جاه کفر رستن در

وتشریف اتمام آن مشرف گردید گفتیم از نیرنگ و فسون چه دادی
شمه بیان کن باری گفت چون های نیرنگی در میان آمد
نیرنگ را از نگی نماند شعر کیست هندو نفس کافر کیش تو
خوش نشسته روز و شب در پیش تو می کشد هردم به
نیرنگی تو را نماید هر زمان رنگی ترا گاه آراید لباس
فاخرت زشت بندی گاه بر پشت خرت گاه رخشی
زیر زینت می کشد گاه از زین بر زمینت می کشد
گاه سازد قصرهای زرنگار صف کشیده چاکران
در روی هزار گاه سازد بند فرزند و زنت طوق لعنت
را نهد بر گردنت که رند و رخ گویدت گاهی بهشت
که کعبه آردت گاهی کنشت که به شهر و که بصحرا خواندت
که بساحل که بدریا راندت که گذارد تاج شاهی بر سر



که دوانت چون گدا بر درت که به صلحت آورد
گاهی بجنگ که بنامت میکشد گاهی به ننگ که
زعفت بر طمع اندازدت که بذلت از طمع
مع سازدت هر زمان بنمایدت رنگ دگر
سازد از بهر تو نیرنگ دگر تا نماید فرع اصلش تو اصل
سازدت مهجور از دربار وصل فرع موجودست فانی
و اصل وجودست باقی اگر طالب وصلی با اصل کوش
از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان
کن تا از جنگ نیرنگ برآیی جمعیت رنگارنگ را
از دل برون کن تا از در یکرنگی درآیی شعر
های نیرنگی چه امد درمیان رنگ و نیرنگت همه شد بر
کران لیک تا در دل نگاری تخم رنگ حاصلی

بر رنگ کی آری بجنگ ٭ این همه رنگ تو اندر
کف ولا ٭ تنگ دو روزی بیش نبود چون حنا ٭
دست و پا را زین حنا کن شست و شو ٭ رنگ را
بگذار و بیرنگی بجو ٭ تا زبند هجر آزادت کند ٭ و زکمند
وصل دلشادت کند حکایت شنیدم دیوانه در هندو
ستان نه هوای باغ بود و نه شوق بوستان پیوسته
در ویرانها سر نمودی و گیاه بیابانها خوردی روزی
بدشتی میگذشت درختی دید بدامان دشت آتش جنون
بجوش آمد و دیگ سودا بجوشش ارّه بدست آورده
پا بر سر درخت نهاد و ساعتی بر وی نشسته خواست درا
رّه دهد و صاحب دلی رسید و گفت ای بر سر
درخت از بدبختی نشسته بیخ را مبر که از پای در افتی

و ریشه هستی را کنده در خاک نیستی بسر افتی از آنجا که دیوا
نگان قضا را قربان بود و ناوک قدر را نشان بر پشت
نصیحت در نداقش تلخ افتاد و آوازه عشرا در سلح
های نای کنان خندیدن آغاز کرد و نعره کشان بریدن
ساز شعر ای قضا را انجان شده همدوش ٭ با
قدر کرده دست در آغوش ٭ پای رفتن بر نهال
منه ٭ تکیه بر بالش و بال مده ٭ بر مکن ریشه درختان را ٭
بشنو پند نیک بختان را ٭ دار و روی ناصحان مگردا
نی ٭ اره بر پای خود منه هی هی ٭ اره بر دار و پند من
بشنو ٭ بیخ خود بر مکن سخن بشنو ٭ گوش دیوانه پند در
نگرفت ٭ بیخ به برید اره بر نگرفت ٭ تا که افتاد سر نگون
بر خاک ٭ سینه مجروح گشتش از خاشاک ٭ ریشه بر کند

تحمل راحت را ۞ سفر و کوفت استراحت را ۞
عاقبت بیخ شادمانی را با آب نادانی برید و نهال
دردمندی را بر دل مستمند نشانید چون دید ساعد
توانای مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بر تخت
پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست
دعا بدامن استدعا و تحیت روی تمنا بسوی حضرت جلیل
کرد و آینه دیده بدیدارش مقابل پس از گریه بسیار
سر از جیب گفتار بر آورد و گفت شعر ای سر نهان
بر تو عیان در اعیان ۞ دانم که تویی کاشف اسرار
نهان ۞ جائی بنما مرا در آنجا که تویی ۞ رسمی زره و
منزل خود بساز نیسان ۞ صاحب دل را از صحبت
دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود چه غلغل مکن و

ساز زخود و دغدغه پاک ۞ پس جامه به تن همچو کفن مکن خاک
گر رسم و ره منزل ما میپرسی ۞ مردن بودم رسم وطن
در دل خاک ۞ دیوانه چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید مردن
ساز کرد و گور کندن آغاز پس در آب دیده غسل کرد
کفن در پوشید و مرده وار سر بلحد نهاده پا بدامن جان
کشید قضا را سواری بر مرکب جلادت نشسته دبه
روغنی در دست داشت علم ندای هل من اسیر
برافراشت که هر که این دبه را بخانه من رساند صد دینار
اجرت از خزانه من بستاند دیوانه چون ندای او
بگوشش خورد بی اختیار باخود در رود و در سخن آورد که اگر
من مرده نه بودم از این سودا میبودم شدم او آواز دلوا
را شنید عنقا از گورش برون آورد چون ملک سؤال

سوار بضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت
چندانکه کفش برده ام سودی نمیدهد وجنت دیه بر
سر و دست بر دامن در بحر فکر خام غوطه ور گرد
دیده که ازین صد دینار اجرت ماکیانی بخرم
و از بیضه آن جوجها بعمل آورم بعد از کثرت جوجه
و ماکیان گوسفندان بخرم چون گوسفندان را نتیجه بسیار
شود نوبت اسب و گاو و حمار شود عاقبت الامر
در دار الوسوسه فکرت خانه بنا نهاد و مناکحه نمود
شد صاحب اولاد چون پسرش رسید بسن چهار
رفت از خانه به بازار و برای طفل خود نخود بریان
خرید و داخل خانه گردید فکرت چون بدینجا رسید
گفت پسرم میگوید بابا در جیب چه داری من ده

باری

باری جواب گویم نه چیزی خرید نکرده ام و در زمین
نه گفتن دامن از دست رفت دیه از سر بنهاد
و روغن بر تخت سوار باو به نزاع در آویخت که ای
بدبخت دیه روغنم را شکستی و در عیش و بیم بستی
دیوانه گفت رشته امیدم گسستی همانا که ظالم و جابر
هستی خانه ام خراب کردی درد داغ زن
و فرزند جگر مرا کباب کردی شعر آن یکی بر
کف شبان عزم داشت ٭ سینه آن چاک از آن
حزم داشت ٭ که چرا ریختی روغنم ٭ تار
کردی روز کار روشنم ٭ وان دگر بر فرق سر
میریخت خاک ٭ در غوا داری جامه چاک ٭ که مرا
بر باد دادی دستگاه ٭ مال و فرزند و زنم

گردی تباه ٭ هر دو با هم گشته سرگرم نزاع ٭ تا که
خود روا داشت از کتی شعاع ٭ این حکایت و
صف حالی شد بیان ٭ از برای مردمان این
زمان ٭ کز شراب فکر باطل روز و شب ٭
مست و لایعقل بلهو ند و لعب ٭ غافل از سود و زیا
نشان بر دوام ٭ دیگ سر در جوش از سودای
خام ٭ نفس سرکش گشته بر ایشان سوار ٭ خوش
کشیده چون خران شان زیر بار ٭ با هزا
ران کسر و دار و دبدبه ٭ روغنی گوید که هسم
در دبه ٭ تا بجوش آرد از آن دیگ طمع ٭ جمله را
سازند بذل حرص و طمع ٭ پس زان اندیشها زاید
بدل ٭ جان و دل گرده اسیر آب و گل ٭ خانها

سازد پس از وهم و خیال ٭ بر دل و بر جان نهد بار
عیال ٭ هر زمان نوعی نماید جلوه ٭ بر سر هر یک
گذارد دبه ٭ ناگهان آن دبه افتد بشکند ٭ جمله را
بنیاد هستی بر کند ٭ خانمان جملگی ویران کند
جان و دل در داغ آن بریان کند ٭ گر ترا هوشیست
رو کنجی نشین ٭ باش خامش دبه اش بر سر مگیر
پیش از آن کو دبه ات نهد بسر ٭ دبه بشکن بگذر از هر
نفع و ضر ٭ ای خوش آنکه مرد و این دبه شکست ٭ گشت
خاموش و ز هر رنجی برست ٭ گر تو هستی مرده با خود
دم مزن ٭ تا قدم ننهی بصحرای فتن ٭ مرده کی دارد
زبان گفتگو ٭ رو زبان از گفتگو کن شستشو ٭ مرده گر تو
چگوئی مرده ام ٭ مرده کی دم زند ز بیش و کم

دیده به سوار ستمکار نفس را که کوکبهٔ غرور و نخوت است
بر ما مگمار و دیگ که پیوسته دیگ طمع را بجوش آرد
و آتش حرص و حسد را انجوش بر سر ما مگذار زبان
ما را از آنچه زیان ماست خاموش کن و خیالات
رنگارنگ باطل را از دل فراموش تا جز ذکر تو بر زبان
نیاریم و جز فکر تو در دل نگذاریم در فواید خاموشی
صاحبدلی را دیدم در محفلی نشسته و عقد صحبت با
کاملی در میان بسته هر قطره از زلال گفتارش
بحری پر لآلی و از هر ذره از پرتو رخسارش مهری
چهره جمال از نور جلال آراسته و آینه جلال
بجلوه جمال پیراسته سخن تشنه کان را چشمه
حیوان و کشتگان را حیات جاودان گاه با

دیده

دیده گریان گوهر هجران سفتی و گاه با لب خندان
خبر وصال گفتی بیت گاه میرفتی بجاروب مقال ❀
از ضمیر خستگان گرد ملال ❀ گاهی اندر جام مخموران
هجر ❀ باده پیمودی ز مینای وصال ❀ هر دم از نتیجه صحبت
رنگینی ❀ گوهر دانش بدامان کمال ❀ با خود گفتم هر صبح و شام
شام آمده جمال با کمالش ببینم و گلی از گلشن صحبت
بهجت مسرتش بچینم چند روزی بگذشت صیت فضلش منتشر گشت
و قاضی شهر از کمالش خبر آتش حسد در دل قاضی شعله
کشیدن گرفت و با دغور و زیدن فرمود تا
وی را به محکمه قضا در آورند و ارادی گرفته مقتول نمایند
از آنجا که ضمیر روشندلان آینه مصفاست و صورت
فکرت نیک و بد در آن پیدا چندانکه در معرکه سؤال

عقد مکالمه ببندند و باب مجادله گشوند گوی معانی
از چوگان بیانشان جز جواب لا اعلم نربودند زر
بان بحکم ضرورت از گفتار بست تا از قضیه محکمه قضا
رست **شعر** کی خردمند نزد هر جاهل ❋ گوید اسرار
در حق و باطل ❋ داند آنکس که با خبر باشد ❋ که زبان
پاسبان سر باشد ❋ گر ترا هست عقلی و هوشی ❋ برد
هان بند قفل خاموشی ❋ لب گشاید چو خنجر بستیز ❋ دم
مزن آتشش مگردان تیز ❋ بدار قضا بشو راضی ❋ تا کند پشت
پوست از تنت قاضی ❋ معلوم شد که دانایی در بدایت
و رهایی در زبان بستن بگرا حجت مدعی اگرچه حجتیست
باطل اظهار مدعای حق گویی در دهان سمیت قاتل سخن
عاقلان بجاهلان درنگیرد آئینه با قابل عکس نه پذیرد

خبر

خبر و رگوش خرد پنبه غفلت برآر ❋ کن ز لب کاملان دُر
سخن گوشوار ❋ بیخ تحمل بکن تخم تعقل بکار ❋ تا رسدت زین
چمن نخل تمنا ببار ❋ زبان بستن بضرورت
بحریست پر گوهر و سخن گفتن بمصلحت مهریست درّه
پرور و این هر دو چو بهم کانند و گوهر یک عمان
گاه آب انگیزند و گاه آتش گاه تسلی نمایند گاه
شورش **بیت** خموشی گرچه بحری پر لآلی ست ❋ بوقت
مصلحت اندر سخن کوش ❋ سکوت و گفتن بجا خرد را
کند تیره چراغ روشن هوش ❋ نه دایم در سخن باش
و نه صامت ❋ گهی خاموش باش و گاه بخروش
نظر کن اقتضای وقت آنگه ❋ هر آنچه مصلحت بینی در آن
کوش **حکایت** وقتی میگذشتم بشهری تا که رسیدم به

نهری دو طایفه را دیدم در کنار نهر نشسته و عقد مکالمه
در میان بسته همه در مکالمه منکوب و معادله مسلوب
تیغ زبان در معرکه بیان کشیدم و سبب مکالمه یک
یک را پرسیدم بعضی آب را موج می گفتند و
برخی موج را آب جمعی سراب را دریا و خیلی دریا
را سراب یکی منکر وحدت در کثرت ست و د
یگری کثرت را در وحدت لآلی متعالی از منقب فکرت
سفتم و قفل معانی را به کلید بیان کشوده گفتم شعر
از نظر موج و بحر و آب و سراب ؛ کثرت و وحدت
و سوال و جواب ؛ همه را یکطرف بیندازید ؛ سر بو
حدانیت را فرازید ؛ گر همه گل و گر همه خار ست
اثر رنگ و بوی آن یار ست ؛ دست شویید

گفتم اکنون برخیز و در پناه توبه گریز که فضله شیطان
خوردی و عرض موحدان بردی حضرت ختم رسل
محمد مصطفی و علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیهما که
تمک تحمی بودند و در توحید مسلم چرا هرگز از ایشان
چنین کاری بظهور رسید و از این گونه سخنان از لب
مبارکشان گوش کس نشنید همانا که دزدی و کسوت
پاکان را از ناپاکی در بر کرده تا راه مسلمانان زنی
بهتر آن ست که خرقه درویشان را که جامه تسلیم و
رضاست از برکنده من بعد دام تذویر نیفکنی
بیت ای به بر کرده خرقه تلبیس ؛ میخوری چند
فضله ابلیس ؛ دست ازاین طورهای بد بردار ؛
مرد حق را نباشد این اطوار ؛ صوفیٔ اکه خرقه از صوفست

با صفات خدای موصوف ست * مرد حق باکه ترک
سر بکند * خرقه [صوفیان] بر بکند * هر که سر باخت اندرین
میدان * گوی مردی برد با چوگان * تا تو در سر هوای
سرداری * بهوا و هوس گرفتاری * رو بکن صوف [صوفیان]
از بر * با هوا و هوس بنه از سر * تا بتدور می گشای
دام * بر تو صید حلال هست حرام * بعد از مجادله
بسیار و مکالمه بیشمار چاره جو به آتش گندم در
آب توبه آتش افکندم مدتی با دیده گریان
و سینه بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای برهنه
در بیابان نیستی بدویدم تا گریبان هستی بدریدم نه هوای
در سر ماندش و نه هوس در تن ظلمت کفر از دل او
دور شد و نور ایمان روشن تیغ لا در دست

گرفته

گرفته خویش را در پای الا الله سر برید و شیشه هستی را
بسنگ نیستی شکسته باده توفیق از جام تحقیق بچشید
شبی در عالم واقعه دید تیر توبه آتش بهدف اجابت
نشسته از بند علایق و عوایق بکلی جسته کفش بردار حلقه
درویشان است و بجان و دل خدمت گذار ایشان
علی الصباح از در تسلیم در آمده باب تعظیم
گشوده سجده شکری بجا آورده شرح واقعه نمود
گفتم از توجه خطا سر زده بود که در این مهلکه پا نهادی
و هدف ناوک بلا شده کمان هوس گشادی زبان
انکسار بیان باز کرده و سیلاب سرشک
از دیده خونبار آغاز گشت سالها در دل ذکر خدا
میکردم و در صحبت صاحبدلان بسر میبردم

جز فکر خدا نبودم اندیشه و جز شیوهٔ طاعت چه پیشه پیوسته
در حلقهٔ موحدان بسر میبردم و سخن می‌گفتم و گوهر توحید
بالماس تجرید می سفتم عاقبة الامر سخن بجای رسید که
فهمم منتهم قطب زمان و صاحب دوران با نخوت
ورزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه کشید دامن
عصمت از کف رها شد و گریبان عفت بر تن چاک نه
عقل متمیز را تمیزی و نه مدرکه را قوت ادراک شراره
شره بر دل غالب شده و دل بهوا و هوس طالب
الحمد لله در کرم باز بود و ملک قدم بی انباز در
پای غیرت بجوش آمد و سحاب رحمت بخروشش
صاحب دلی رسیده از چنگ نفسم رهانید معلوم
شد که اصل را فرع میخواندم و هجر را وصل نه از

وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلخن شهوت را تا
میدیده بودم گلشن وحدت اکنون چنین دانم که
انسان در حالت بشریت ست و اثری
از شهوت در و باقیست اسیر کمند کثرتست و از
آزادی وحدتش حرمانیست زیرا که تا کسی قبل از
مردن اضطرار باختیار نمیرد و شیشهٔ هستی را به
سنگ فنا نشکند در مصطب توحید جام بقا نگیرد و
هر که با اضطرار باختیار نمیرد در منزل خواب
و خور قرار گیرد و سرچشمهٔ غفلت خوابست و
منبع شهوت خورد از این دو برست هر که
برد بیت گویم سخنی می نوشش این حرف خرت
بفروش ✿ بیدار شو از غفلت ✿ رو پنبه بکن از

این شیشهٔ هستی را با سنگ فنا بشکن ⁂ در مصطب
توحید آی از جام لقا کن نوش ⁂ رو ناخن عفت را
بر دامن عصمت زن ⁂ در آعهٔ شهوت ازین پیش
بکش بر دوش ⁂ سخن درویشان چون درون
شان آئینه مصفاست صورت افعال هر کس در آن
پیداست گاه پرده دارست و گاه پرده بردار مرا
از عراق تن هاشد و قریه دل نفس لوامه بود درونش
ناقابل و برا در تن نفس اماره و زن دنیا و نفس
ملهمه بود و توبه فرما و نفس مطمئنه قبول کننده و عفو
نماینده شعر سخن صوفیان صافی دل ⁂ همچو آئینه
صاف و بیرنگ ست ⁂ صورت خویش اندرو
بیند ⁂ هر که در رنگ و هر که در رنگ ست عاشقانرا

برحم

برحم دل موم ست ⁂ فاسقان را بفرق سر سنگ ست
نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره
بگرداند و کمیت ایقان را بعرصه اطمینان از کمند
شک و گمان برهاند و دل ما را دلارائی ده که
دست تصرف این کهنه زال پر مکر و فنون را کوته سازد
و چنان دامن عفت را به تند باد شهوت تبه نسازد
تا بدستیاری عفت دامن عصمت بگیریم و در بیا
بان هلاکت بضلالت نیریم آه آه از جفای این عجوزه
مکاره و از وفای دور روزه این عذاره که هر لحظه
رنگی می سازد و هر لحظه نیرنگی میبازد
و از پس پرده مکر و فریب جلوه می نماید و
دل هزاران را بکمند کرشمه و ناز میرباید بژده

مواصلت عالمی را شغفناک کند و در ورطه معارف
هلاک شعر چیست دنیا کهنه زالی پرفنی ∴ خوش نشسته
هر زمان بر دامنی ∴ صورتی نماید و نهان کند ∴ عالمی را
ویران کند ∴ حجلها سازد که دامادی کند ∴
دست و پا کوبد که دلشادی کند ∴ هر زمان نوعی
فروشد عشوه ∴ از وصال خود فرستد مژده
تا بدین مژده کند خلقی هلاک ∴ جامه جانها کند از غصه
چاک ∴ احتراز این دنیا عجوزی پیش نیست ∴ عشوه او
یک دو روزی بیش نیست ∴ دل منه دار از فریب
این عجوز ∴ مهر وصلش آتش هجران مسوز ∴ وصل او
حاصل نگشته هر کسی ∴ زیر گل بس خاک شد جانها
بسی ∴ هرکه دنیا را به خود نگرفت دوست

از علایق فرد گشت و مرد اوست ∴ عارفی دنیا را
دید بعالم رؤیا دختر جمیله با قامت رعنا داغهایش
بر جبین مبین و جراحتها بر پشت پای نگارین رسید
که این داغ چراست و این جراحت از کجاست
گفت بسیاری از جوانمردان هستند که از شراب
قرب الهی مستند گل مراد نه چینند خار از گلشن بداشت
و غنچه دل انشکفند جز به نسیم عنایت خدا آنکه با
طلب خواستگاری ایشان می کشایم و قبول مرا
وحب و مواصلت من مینمایند چون مرهم وصلم
از ایشان حاصل نیست داغهای چنین بر جبینم ثبت
و بسیاری از نامردان میباشند که تخم محبت
من در دل میباشند قدم نمیزنند جز تقاضای

من و نظر می کنند جز بلقای من پیوسته به
طلب کاری من مسرورند و از مقام قرب
ذوالمنن دور چندانکه بوسها از پای من
میسر باید و چنین تمنا مینمایند ایشان را
نه از مواصلت من سودیست و نه مرا از
ملاطفت ایشان بهبودی جراحتی که از پای
من روان است از اثر بوسه زبانی ایشان است

شعر
آری آری آنکه مرد حق بود ٭ از غم دنیای
دون مطلق بود ٭ خود نپوید راه جز راه خدا ٭ رو
نیارد جز بدرگاه خدا ٭ شسته از دنیا و عقبی جمله
دست ٭ در مقام قرب حق دارد نشست ٭
آنکه از دنیای دون مسرور شد ٭ در مقام

دور

قرب ایزد دور شد ٭ نه ز دنیا کام وی حاصل
شود ٭ نه بوصل دوست آن واصل شود ٭ نه در
این حجله کند دامادی ٭ نه بجز غم باشد او را
شادی ٭ گر ترا هست ای پسر هوشی بسر ٭ از
غم دنیای فانی در گذر ٭ بگذر از این کهنه زال و
شادیش ٭ پا منه در حجله دامادیش ٭ رخ به
تاب از مکر این فرهادکش ٭ گرچه شیرینست
باشد روترش ٭ این ترش روی خریدن
تا بکی گو بگو دایم دویدن تا بکی ٭ رو بجو در ملک
عزلت گوشه ٭ خوش بدست آر از قناعت
توشه ٭ باش قانع تا نیفتی در طمع ٭ کز طمع با ذلت
آمد مرد مع

حکایت
وقتی در ارض اقدس به

کاروان سرای با درویش بینوائی هم حجره بودیم و
هم سفره روزها قرص خور رسید مان زینت و
زینت خوان و شبها خوشه پروین سبب قوت روان
پیوسته در سفره قناعت و صحن تسلیم و رضا
را میزبان چند روز بدین منوال گذران حال
بود درویش بینوا را طاقت طاق و در بنای
توانائی او شکست افتاد و طاقش سست شد
بنیاد خرمن شکیبائی او در آتش جوع سوخت
و شعله شکایت بر جانش افروخت تمنای طعمه
لذیذه از دیار صبرش اخراج کرد و با این بی
خانمان آغاز لجاج کشم ای درویش دل ر
ریش خوان قناعت نعمتیست بی محنت

تشویش و مائده از طعامی هست بیش از بیش
قال الله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی
بالذی هو خیر چون قوم بنی اسرائیل را شربت
نصیحت دادالجوع را ابهودی حاصل نشد و به
مضمون اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم را مایل شد بجهة
تمنای آن از آن مکان شریف رحل اقامت
بستم در قریه از حوالی انجا اسوده نشستم حضرت
واهب العطایا ضیافت خانه بهر مارتبت
فرمود که انچه تمنای درویش بود بود ولیکن
در خلال آن حال راس القریه فقیر را شاهزاده
خراسان که مفقود بود تصور نموده و روز بروز
در اعزاز و احترام می افزود و هر چند سوگند

یاد می کردم که من آن شخص نیستم مفید می افتاد بلکه
وی زمی شد آخر الامر این معنی در خراسان
منتشر شد و سایر اهل قری مجزکر دیدند از هر
طرف ساز و برگ پیشکشی ساز کردند و انقیاد
و اطاعت آغاز حاکم مشهد مقدس را تزلزلی
در بنای طاقت او روی آورد و در این خصوص تدبیرها
میکرد که فقیر را بنوعی بر طرف کند و ناوک
هلاکت را هدف درویش بینوا را لشکر چنین
بمحاصره حصار دل درآمده در صدد دفع
آن برآمد چندانکه مجادله نمود مطلقا نداشت
سود چون راه چاره مسدود دید با جزع
و فزع با فقیر گفت که کنج قناعت و جوع

سلامت

سلامت این کنج بی زوال و این رنج بیست
لا یزال پیشی دست دعا بدرگاه کبریا
برآورده پیدا شدن شهزاده مفقود را از
حضرت ودود مسئلت نموده علی الصباح خبر
ورود آن در آن نواحی رسید و از آن
قصبه رخت روانه مشهد مقدس گردیده بکنجی
غنوده قطعه گرت آسودگی باید به گیتی
برو کنجی گزین در انزوا کوش * بکش دست
طمع از خوان دنیا * که جز نیشش نباشد هیچ که نوش *
تجرد درویشی و کنج قناعت * تجرید انکه باشد صاحب
هوش مناجات مارا در ملک غربت گوشه
ده و از خوان قناعت توشه شکیب عنایت نما

که بفریب عشوهٔ دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت
فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت
نخوابیم هم درد تو دهی و هم درمان تو فرستی
هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی گاه
قدح ممات مان بر لب نهی و گاه بادهٔ حیات
مان در کام چکانی گاه بانگشتی جامه جانها چاک
کنی و گاه بسوزنی چاک گریبانها بدوزی شعر
که فرستی درد و که درمان دهی ٭ که ستانی
جان و گاهی جان دهی ٭ که بجانها چاک ز انگشتی
زنی گاه دوزی چاکها از سوزنی حکایت
حکیمی با حذاقت را شنیدم که باب طبابت
را گشوده بود و مریضهٔ حمل داری را مداوا می
نمود

نمود اتفاقا روزی بادم روح افزا از در دار الشفا
درآمده بعزم زیارت اهل قبور و در کوچه
عبور میکرد جمعی را دید دست پریشانی بر حلقهٔ
ماتم زده تابوتی بر دوش دارند گریبان چاک
و شاهد عزا را در آغوش رسید این نوحه و زا
ری چیست و میتی که در این تابوت از کیست گفتند
زنیست حامله گفت وی زنده است هنوز وقت
مردن او نیست باری نبضش بمن رسانید تا
بیابم مرض چیست تابوت گشاده میت را درآورده
در نبضش نهاده طبیب باب حذاقت را گشوده
نبضش سنجیده و دیده حذاقت باز کرده گونه
گلگونه اش دیده سوزنی بدست گرفته در پهلوی

میت فرو کرد و گریبان صد چاک تماشش رشته
حیات نوس رایت کرامت در عرصه لطافت
افراخته و نفس عیسوی را بالب معجز بیان آشنا
ساخت فرمود که ترجیح سجده شکری بجا آور
که بی هنگام جام اجل را نخوردی و حسرت
زندگی در دل خاک نبردی بیت آب حیوان
ریختی در کام جان ÷ بار دیگر زنده گشتی در جهان
نوش کردی از شراب زندگی ÷ خویش افکندی
در آب زندگی ÷ بی سبب تر جان نکردی
جامه چاک ÷ حسرتی در دل نبردی زیر خاک
از دم عیسی وشی جان یافتی ÷ جان فدا ناکرده
جانان یافتی ÷ عاقبت میت را جان رقم

بتن باز گشت و با عمر گران مایه دمساز از گلخن ممات
برآمده در گلشن حیات خرامیدن گرفت
و از فراش مرض برخواسته در بستر صحت
آرمیده معلوم شد که طفل از رحم دست دراز
کرده راه نفس را حایل شده بود و شاهد
اجل معلقی مقابل سوزن چون بانگشت وی رسید
متألم گردیده دست را جانب کشید سد از
میانه برداشته شده و راه نفس دراز از رشته
اجل کوتاه گشت و سلسله عمر دراز بیت یافته
نفس مرده جان از نفس کاملان ÷ از نفس کا
ملان یافته نفس مرده جان ÷ مرده دلی تا بکی
خیز و بجو کاملی ÷ وز دم او کن طلب زنده گی

جاودان * کیست زن حامله طالب دنیای دون
نفس دنی همچو طفل در رحم او نهان * در طمع آورده
دست راه نفس کرده سد * سوزن حکمت
کجاست تا بکند دفع آن * ای بطمع گشته مع *
دست بکش از طمع * تا نزنی بی سبب چاک بدا
مان جان * نفس اماره را که دشمن خونخوار است
در بطن ما جای دادی و انگشت طمع را که پنجه حرص و
حسد است بعقد نفس گشادی حکیم محکم رای محکمه عقل
را بفرست تا از سوزن حکمت نشتری لبازد و
سده گلوگیر حرص را که فده دل مرده گی وا
فزوده گی ست از سینه بر اندازد تا از پله افراط
و تفریط برخواسته شاهنگ میزان عدالت

نگرم

نگریم و از غرقاب هلاکت و ضلالت بسفینه نجات
درآمده بجهالت نمیریم ملکا پادشاها از خزانه معرفت
مان انعامی ده و از ترانه عدالت نغامی تا
از استماع آن مدهوش شویم و از هرزه درای
خاموش شیشه ننگ و نگمان را شکسته باده ا
یقان نوشیم و سیاهی نامه اعمال را شسته روسفیدی
نور افعال بپوشیم **حکایت** در نواسنجی عدالت
روزی بقبرستانی در گذر بودم و در بحر اندیش
غوطه ور مشعل زرین مهر از سقف سیمین سپهر
فروزان بود و صحن زمین از تابش آن آتش سوزان
شراره هوا در سر شعله ور شد و پشت پا از عرق
جبین تر آفتاب جهان سوز روز قیامت از

از مشرق فکرت در فضای خیال تابان گشت
و شاهین میزان عدالت در عرصه جلال و جمال الصمدحی
طایران اعمال نمایان قوت واهمه دست تصرف
بر دامن تخیل زده به حفظ تصورات درک معانی
میکرد و از قضایای دار القضای ربانی
کشف راز نهانی لیکن در تصور این قضیه تحملی
داشت و از تصدیق این رویه تاملی ناگاه کودکی
با صورت حزین از گوشه قامت افراخته لب
معجز بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین
که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل
مثقال ذرة شرا یره آغاز دل در استماع آن
سراپا گوش شد و از صهبای حقیقت مد

هوس

هوش ظلمت شک بنور یقین زایل شد و حجت منکران
دین مبین باطل شعر شکر کز اعجاز کلام مبین
تافت بدل پرتو نور یقین ❊ وسوسه شک بیقین دور
شد سینه از آن آینه نور شد ❊ نور یقین تافت
در اقصای دل ❊ گشت نگاران مذهب حق را
سجل ❊ پس هر کرا از ترانه عدالت نغمه بگوش آمد
و از خمخانه حقیقت جرعه نوش کرد از دار الوسوسه
شک بمصطبه یقین در آمد و خیالات باطل را هم
از دل فراموش کرد انکه در مزرعه روزگار جز
تخم محبت نپاشد و دل صاحبدلان را به تیشه عداوت
نخراشد زیرا که آنچه بکارد درو دارد و بد نکند
هر که خبر دارد شعر آنکه خبر دارد از عدالت

سلطان ❖ تخم به کار دنکو مزرع اعمال ❖ زانکه هر انچه
حاصلش شود از زرع هست نتیجه ز تخم در همه ا
حوال ❖ تخم بدی هر که کشت بار بدی دید ❖ وانکه
نکو کشت تخم کشت نکو حال حکایت صاحبدلی



را دیدم در قصر تنهای نشسته و در آمیزش بر رخ

اغیار بسته شمشیر ذکر مدامش حمایل و سپر فکر تمامش
مقابل نه هوای باغ بودش و نه تمنای راغ
پیوسته قدم در عرصه مجاهده نهادی و ابواب
مشاهده کشادی سخن نکفتی جز بحلقه عرفان و قدم نزدی
جز بداره ایقان از انجا که افتاب جهانتاب
حقیقت از مشرق دلش تابان و طالع بود و پرتو
انوار الهی پیوسته ساطع شعشعه جمالش تابان کشت
و مشعله کمالش فروزان قلاب محبتش دلرا صید
کرد و زنجیر مودتش جان را قید خواستم دیدار فرخنده
اثارش ببینم و کلی از کلزار خارش بچینم کمر ارادت
بر میان بسته بی اختیار کوچه چند با قدم شوق
دویدم تا عاقبت الامر بپای قصر رفیعش رسیدم

دیدم عقد نماز مغرب بسته و دل با حضور بی نماز
پیوسته شارب الخمری در پای قصر ایستاده
و باب عداوت از روی شقاوت گشاده
نصیحتش گفتم نشنید ملامتش کردم رنجید زبان بدرشتی
گفتن باز و سنگ جفا بر اهل وفا انداختن آغاز
کرد پنجره از آنکه چاه کن در زیر چاه است و راه زن
همیشه گمراه خواست تا سنگی بصاحب دل اندازد
ویرا بی گناه مقتول سازد و سنگ حرمت صاحب
دل را دانسته از لب دریچه بازگشت و بر سر سنگ
انداز فرود آمده بشکست و در خاک و خونش آمیخت
سنگ انداز را چون سر شکست و خون فرو ریخت
بی اختیار دست تضرع گشوده بدامن معذرت

آویخت

آویخت چون هدف ناوک ندامت شد و از
کردار زشت بازگشت صاحبدل از روی رحمت
آمده از سر تقصیرش درگذشت شعر رو مزن ای
پسر سنگ جفا ❊ بی سبب بر فرق مردان خدا
اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ ❊ خود بدست خود
مزن بر فرق سنگ ❊ بی سبب بر هر که سنگی
افکنی ❊ فی الحقیقه بر سر خود میزنی ❊ سود سنگ
انداز غیر از سنگ نیست ❊ بر رخش جز خون
ز سرخی رنگ نیست ❊ سنگ را بگذار و
سنگین دل مباش ❊ خود بخون ریزی خود مایل
مباش ❊ میزنی سنگ عداوت تا بکی ❊ می
نهی طرح شقاوت تا بکی ❊ چند روزی هم

محبت پیشه کن ٭ از حساب رستخیز اندیشه کن ٭
تا توانی صاحب تعظیم باش پیش مردان خدا
تسلیم باش **مناجات** از زندان شرک مان
به قصر تنهای که منزل توحید است مقامی ساز کن
و از درکه جلالت بدرجه عدالت در آورده دریچه
از نقد حضور بر دل باز کن تا از دغابازی نفس بد
افعال جسته دست از سنگ اندازی برداریم
و ریشه عداوت و شقاوت را کنده و در مزرعه
اعمال جز تخم محبت نکاریم از آزادی ده که گرفتار نگردیم
حکایت عنکبوتی در گوشه بام با مشقت تمام باری
چند بریکدگر تافته و دام پرشکنجی با هزاران رنج
بافته خواست تا مگسی صید نماید خود بقید در آمد

بوقلم

بعد لآلی شناسای ذات در صدف صفات
پرداز دو سیاح فکرت را از روی تحقیق مرحله
پیمای مدارج و معارج توفیق گرداند محققانه خود را
با قدم توفیق بسر منزل تحقیق که مقام اهل حالست
رساند و لمحهٔ بالنظر تأمّل و تعقّل در نفس خود غدر نماید
که کیست و سبب آمدنش از دار الملک عدم به
شهربند وجود که هستی عبارت از آنست چیست
و عهد روز ازل را بخاطر آورده دقیقهٔ بی یاد
او نباشد و جز تخم سعادت بدست یاری
عبادت بمزرعهٔ روزگار نپاشد و با ادب
تمام در حلقهٔ اسلام در آمده پا از جادهٔ شریعت
بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق اطاعت

نهاده خرطریق بندگی بسیار دو ارکان خانه دین
را باصول و فروع که عبارت از ایمان است
محکم دارد و از پرده پندار برون آمده قول بزر
گان را بازیچه پندارد شعر ای آنکه زخود
رای ❀ در پرده پنداری ❀ بردار ز رخ پرده
گر طالب دیداری ❀ محکم چه بنای دین ز احکام
وصول آمد ❀ روی باصول آور گر گوش بدین
داری ❀ گردد در توحیدت آویزه گوش جان
گر قول بزرگان را بازیچه نه پنداری ❀ پس
بایست دانست که اصول دین پنج است
در هر یک نهانی هزار گنج است اول توحید یعنی
جناب اقدس الهی جل و علا بمضمون آیه وافی

لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا بیکتیت و جز و
جود ذی جود او که واجب است هیچ موجودی
از موجودات سزاوار پرستش نیست شعر
سزاوار پرستش کی تواند ❀ شدن هر ناتوانی بی سر
و پا ❀ سزاوار آن بود کز کاف و نونی ❀ دو عالم
زابیک دم کرده پیدا ❀ زهی قادر زهی قدرت
که داده ❀ چهار اضداد را الفت بیک جا ❀
توانایی که نیاز در بارش جز جوهر ناتوانی نیست
دانایی که نثار آستانش جز گوهر نادانی نی حی
لایموتی که تندباد خزان ممات در گلشن حیاتش گذار
نموده مریدی که صیاد اراد تش عوالم و
جود را نخچیرگاه اعتبار فرموده مدرکی که ادرا

عقول از درک ادراکش عاجزست و موجود قدیمی
که نسبت قدم بر ذاتش حادث نتوان
نمود متکلّمی که کلامش محتاج بآلات نیست صا
دقی که کذب و اغراق را در کلامش مجال
ثبات نه مقدّسی که ترکیب اجزای عالمین نموده
و خود از همه مبرّا است بی مثلی که از مثل و مانند
و زن و فرزند و جسم و جوهر و عرض معرّا است
محدّثی که شخص حادثه را در مکان بی مکانش بار
نیست بنائی که هیچ بیننده را بر جمال
دلارایش مجال دیدار نیست بی شریکی که
شرک بر دامن احدیّتش نارساست بی نیازی
که احتیاج بر خزانهٔ بی انتهایش ناروا است

صورت

صورت آفرینی که معانی برآیده در ذات او روا
نیست یعنی عالم بذات و از مدرکه صفات
بریست بیت صانعی کز کمال عزّ و جلال ❁ برتریست
از گمان و وهم و خیال ❁ شرح ذاتش جهان کنم که
بود ❁ در ستایش زبان ناطقه لال دویم عدل
یعنی خدا عادلست و ظالم نیست زیرا که ازا
فراط و تفریط بریست و ظلم یا در افراطست
یا در تفریط و او از هر دو منزّه ست اگرچه بر همه
محیط ست شعر عدالت جوهر تیغ تمیز ست ❁
عدالت خنجر جور ریز ست ❁ عدالت عاری
از لاف و گزاف ست ❁ میان حق و باطل
موشکاف ست ❁ عدالت نقد اسرار خدا است

نهان دربارگاه کبریائی ست سیم نبوت
یعنی فروزنده اختر برج فتوت و درخشنده
گوهر بحر نبوت طوطی شکرخای سبحان الذی اسری
و بلبل دستان سرای و ما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر
اصطفا سر حلقه صوفیان باصفا دریای بی انتهای
جود و الطاف نامه عنبر شمامه سر مهر عهد منا [illegible]
محمد مصطفی علیه و آله التحیة و الثنا پیغمبر جن و انس
و فرستاده خداست بخلقان براه راست
و ختم پیغمبران ست نبوت ناظم احکام دینست
نبوت امر رب العالمین ست ❀ نبوت راه بر
سوی اله ست ❀ نبوت رهروان را شمع راه
است ❀ نبوت مرهم داغ جدا نهاست ❀ نبوت

دستگیر گمرهان ست ❀ نبوت چاره فرمای جها
نست ❀ نبوت مطلع انوار حق ست ❀ نبوت منبع
اسرار حق ست ❀ نبوت شاخ و برگ مرسلین ست ❀
نبوت شمع راه متقین ست ❀ نبوت گوهر دریای سر
مد ❀ نبوت ختم آمد بر محمد ❀ محمد خاتم پیغمبران ست ❀ محمد ر
هنمای انس و جان ست ❀ محمد مهبط تنزیل قران ❀
ازو محکم بنای دین و ایمان ❀ محمد کاشف سر نهانی
ازو ظاهر حدیث من رآنی ❀ دلش آینه رخسار
شاهیست ❀ تجلی گاه انوار آلهیست ❀ همه گفتار او حق ست
همه رفتار او رفتار حق ست ❀ بجز او شفیع المذنبین نیست
یقین دان رحمة للعالمین ست ❀ بظاهر گر پسین ترست
خاتم ❀ بباطن بر همه باشد مقدم چهارم امامت

یعنی شیر بیشه شجاعت و نهنگ لجهٔ شفاعت و صدر
نشین مسند بل اتی یکه تاز عرصه لا فتی مرکز
دایره هدایت والی خطهٔ ولایت اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب وصی و جانشین محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله ست امام بر حق
و هادی راه هدی ست با یازده فرزند او
و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب مناب
خیر البشر مرکز دایرهٔ امکان صاحب الامر
والعصر والزمان انتظام عالم و قیام بنی آدم
برکت وجود ذیجود اوست و او بامر پرو
ردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع ظلم و بیدا
د از جهانیان خواهد فرمود بیت

امامت شمع فانوس یقین ست ٭ امامت
نور قلب مومنین ست ٭ امامت گوهر دریای
جود ست ٭ امامت جانب حق رهنمود ست
امامت زنگ از دلها زدود ست ٭ بود
اندر جهان ختم امامت ٭ بر او و عترت او تا
قیامت ٭ امامت رهبری کردن بخالق ٭
نمودن راه حق را بر خلایق ٭ امامت
ابر گوهر بار آمد ٭ امامت قلزم زخار آمد
امامت لجهٔ دین راست گوهر ٭ امامت
کان ایمان راست جوهر ٭ امامت مقصد جن
و بشر دان ٭ امامت ختم را اثنا عشر دان ٭ بیا
بر گوشه جن و بشر کیست ٭ امام اول از اثنا عشر

کیست ❀ علی شیر خدا شاه ولایت ❀ علی مصباح
مشکوه هدایت ❀ علی دانای سر بود و نابود ❀
علی دریای لطف و معدن وجود ❀ علی تابنده
مهر برج ایمان ❀ علی رخشنده دُر درج ایقان
علی مسندنشین بزم تحقیق ❀ علی عزلت گزین کوی
توفیق ❀ علی در دهر حلال مشاکل ❀ علی آرام
جان و راحت دل ❀ وصی و جانشین مصطفی
اوست ❀ ولی و محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت ❀ بر او و عترت
او تا قیامت سخن معاد یعنی روز قیامت
خدای تعالی مردگان را زنده خواهد گردانید
و بسزا و جزا عمل خودشان خواهد رسانیند

پرن

بیت معاد ای دوستان عودی باصل ست
شب هجران گذشت و روز وصل ست ❀ دمد نائی
گل دم در دم صور ❀ فروگیرد جهان را فتنه و
شور ❀ تزلزل در بنای خاک افتد ❀ ز هر سو رخنه در
افلاک افتد ❀ کند سیل فنا چو بنیاد عالم ❀ فرو ریزد
اساس چرخ اعظم ❀ شود مفتوح باب خلد و نیران
عیان گردد صراط و حشر و میزان ❀ فتد اندر میان
انس و جن شور ❀ ز هر سو مردگان خیزند از گور
سراسر نامه اعمال در دست ❀ یکی هشیار کار
و دیگری مست ❀ کند کیش ثواب اندیش
یکسر ❀ همه آیند در صحرای محشر ❀ یکی شاد و یکی غمگین
ز احوال ❀ بمیزان عمل سنجند اعمال ❀ حبیب

دفتر کل چون کند طی ❁ حساب و نامهٔ اعمال هر
شخصی ❁ یکی را در نعیم قرب خوانند ❁ یکی را در جحیم
بعد رانند ❁ شود مر نوریان را نور مأمن ❁
شود مر ناریان را نار مسکن ❁ بود آن روز
روز کبریائی ❁ که ظاهر میشود عدل خدائی ❁
مقالات در مقدمات فروعست چون معنی
اصول را یافتی و لآلی متعالیش را از صدف شکافتی
اکنون در دانستن و عمل کردن فروع
بکوش و صهبای سعادت را از مینای عبادت
بنوش تا فردای محشر از بادهٔ کوثر بی نصیب
نمانی و مقبلانه خود را ببارگاه قبول حق
رسانی بیت بکار امروز خوش تخم عبادت

که حاصل گردد فردا سعادت پس بدان
که مقدمات فروع چهار است عبادات است
و عابدانرا کلید نجات است و تقسیم آن شش است
و در هر یک پنج جامع است اول نماز و غرض
راز بانی نیاز است و مقدمات آن هشت است
و در هر یک گنجی نهفته است اول تطهیر و صفای
آینه ضمیر دویم پاکی تن و لباس و شکستن قفل وسواس
سیم ستر عورت و پاکان را پردهٔ عصمت
چهارم پاکی مکان و غصبی نبودن آن پنجم
معرفت قبله و رو کردن بجانب کعبه ششم وقت
شناختن و دل از خلق بخدا پرداختن هفتم
عدد فرائض دانستن و بادای آن کمر همت

بستن و ارکان نماز پنج است یافتن راحت و نیافتن
رنج پنج قیام و نیّت و تکبیر و احرام ٭ رکو
عست و سجودای نیک فرجام ٭ و واجبات
آن با سه دیگر تمام است که آن قراءت و
تشهّد و سلام است دوّیم روزه بجا آوردن و
از غیر حق امساک کردن سیّم زکوة بمستحق دادن
و برات آزادی گرفتن است چهارم خمس
دادن بسادات و حاصل کردن مرا
دات است پنجم آداب حج دانستن
و احرام طواف حرم دل بستن است ششم
جهاد است و آن در رکاب امام روزگار
با کفّار است سه مقدّمه دیگر از فروع التقاطات

واحکام

آن است که احرام طواف صدق بندی و دست
اخلاص از روی عجز کشائی و با زبان بی زبانی
بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که خدا
وندا اگر من گنه کارم تو غفّاری بی توفیق تو از من نیاید
کاری تو رفیق من کن خالصم از وسوسه اهرمن کن
تا از نهی گذشته امر ترا بجا آرم و جز طریقه بندگی نسپارم
بیت خداوندا بکن توفیق یارم ٭ ز جنگ
نفس امّاره برارم ٭ بدستم ده رفضلت شمع
راهی ٭ که بشناسم اوامر از نواهی ٭ چون دلرا
تو از تفرقه جمع کنی و شرط نیّت بجای آوری
خدا هم ترا یاری کند و توفیق دهد و کاری
زیرا که عادلست و ظالم نیست دوّیم تحقیق است

ومعانی آن بس دقیق و شرط آن چهار است و پایه
بلند که یار است اول طلب علم و طلب علم
آنست که شمع توفیق در دست تحقیق گرفته گاهی
آشکار و گاهی نهفته ناهج مناهج عرفان و عارج
معارج ایقان گردی پس بصیقل ایقان زنگ ریب
از آینه خاطر زدوده فی الجمله معرفتی حاصل کرده
در اقالیم جهان سیّاح و در بحار مذاهب و ملل
سبّاح شوی سرموی از جاده طلب بیرون
نگذاری تا جواهر زواهر علم بدست آوری شعر
نشینی چون زنان تا کی بخانه ❊ نشانی تیر شهوت را
نشانه ❊ رخ از لهو و لعب باری بگردان ❊
قدم از خانه بیرون نه چو مردان ❊ میاسا از طلب

میباش دوّار ❊ بگرد مرکز دوران چه پرگار
نگردد تا ز علمت کام حاصل ❊ مشو از جستجو یک لحظه غافل
دوم حلم و حلم آنست که سر تسلیم را گوی چوگان
رضا سازی و دل را در عرصه طلب مجاهده نفس
در بازی و از جفای دوران و جور خلق اندیشه
نکنی شیر باید بود نه روباه کوه باید بود نه کاه
قطعه
جهان گرچه بحری بود موج خیز ❊ بود کوه
را پای تمکین قرار ❊ نسیمی وزد گر رهی سوی کاه
رباید عنانش ز دست اختیار سیم تمیز و آن
گوهریست رخشان در بحر علم و حلم نهان پس
باید عینک صدق و اخلاص را به نیت درست
در سرکشی و بدست تحمل بسیاری عنان سر

حکمت ❊ صراط و حشر و میزان در عدالت ❊ ولیکن
هادیت باید در این راه ❊ که نماید زسرّ حکمت
آگاه ❊ بدست آورنختین شمع توفیق ❊ پس
آنکه نه قدم در راه تحقیق ❊ بهر شهر و دیاری
شو مسافر ❊ گهی در کیش مؤمن گاه کافر ❊ بهر جا
کاملی در دین بجستی ❊ بکن در خدمتش زنهار
سستی سیم هادیست اوّل بند و آخر آزاد
وآن شخصی ست از جمیع علوم آگاه متصف به
صفات الله مروّج شریعت مصطفوی مجدّد
طریقت مرتضوی چشمه گشای زلال معرفت
چهره گشای جمال حقیقت فروزنده اختر
درج تفرید درخشنده گوهر درج تجرید شهسوار

ابرش و پا در آب نهاده طالب گهر گردی
چون صدف وارش آوردی در بازار عرفان
کالای بس عزیز ست خریدارست هر گرامی ست
قطعه تیر گوهر بحرین علم و حلم آمد ❊ خوشا کسی که
در این آب غوطه ور گردد ❊ کشیده عینک
اخلاص و صدق را بر سر ❊ درون هر صدفی
طالب گهر گردد چهارم حکمت وآن آیینه ایست
در جیب امتیاز و از زنگ کدورت ممتاز
عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار نهانی شکننده
طلسم نماینده گنج مسمّا مدبّر دبیر با تدبیر موثّر آثار
نظر هر که از او درست بدست آرد بخانه عزّه
و ملاهت شکست آرد شعر به چین با دیده

پنهانی

عرصه فنا شهریار شهر بند بقا تا جدا از تخت

عریانی نشان نشان بی نشانی هلاک کننده

منافقان به تیغ لاحیات دهنده مواهان

از چشمه الّا هادی وقت صاحب دوران

نایب مهدی آخر الزمان مرحم زخم سینه

ریشان آشنای دل پریشان بیت

یکدانه در محیط وحدت — مطلق ز قیود موج کثرت

محرم بحریم لی مع الله — از علم لدن بعین آگاه

آمر باوامر الهی — ناهی ز معاصی و لواهی

در بزم شهود شاهد عشق — با تیغ یقین کشنده رب

آئینه ذات باشدش دل — در راه نجات شیخ کامل

سر حلقه سالکان تجرید — قایم بمقام خاص توحید

ای

ای درویش چون شمع توفیق در شبستان تحقیق

افروختی پروانه بی پروا را در زبانه آن بال و پر

سوختی و شاهد بزم تحقیق را در پرتو جمال بالکمال

او مشاهده نمودی و طوغا بر روی خود ابواب

مجاهده گشودی یعنی چون حضرت هادی را باقی

و از اطاعتش سر تافتی جامه خوبه را از بر

بر کند و در افکند در آن آب سه غوطه ات

دهد و از قماط شریعت جامه و فوطه محرم حریم

حضورت سازد و از قید محرمات دورت

اندازد و کمند صراط المستقیم را التعویذ گردن جانت

ورو به کعبه یقین روانت نماید بیت

از آنجا که در این ره پر خطر — قوی دشمنانند در رهگذر

بر جمله راکوب دوستی ❁ ره غول در صورت
دوستی ❁ به ظاهر همه یار و شاطر تورا ❁ بباطن همه
بر خاطر تورا ❁ موافقت ایشان مخالفت
مقصود است مخالفت ایشان سرمایه سود حضرت
هادی از راه و رسم ایشان باخبر است و
مسافران این راه را رهبر جز مجاهده و مجادله
با ایشان چون چاره نیست صلاح حرب را
آماده داشتن نیکو چاره است شمشیر ذکر
مدام حمایل کند و سپر فکر تمام را مقابل دارد
جوشن صدق و ارادت را در بر چار آینه
توجه چهار سر را از جوانب مقرر سنان توکل را
در دست دهد و کمند تعقل را در بازو

وکمان

و کمان امانت را که تیر دیانت است در
رگشت تقربان توسل قرار و بر مرکب
نیرنگ شوق سوار علم اعتقاد را برافراشته
و چتر اعتماد بالای سر داشته نوبت الملک
لله الواحد القهار بنوازش درآید و از دشت
آن بوادی و کوهسار برآید در و لشکر مخالفین
بعضی هالک شوند و برخی از در سازش درآیند
همه در رهگذر بمانند چو باعث وهم و گمانند بیت
ز قید ظن شوی آنگاه مطلق ❁ لان الظن لا یغنی من
الحق ❁ پیدا شود شهر بند شهر حضور که بدار السلطنه
یقین است مشهور حصار شهر یقین حصار لیست کسی
بتحقیق آن رسد که از توفیقش یاری است بر در

آن شهر نهریست روان واجب میشود وضو
زد آن نام آن نهر معرفتست قطره از
آن بحر معرفتست چون سراپا بحر کشتی ازان نهر
گذشتی همگی دست شده بدامن هادی اوری
و داخل شهر شوی بانهایت طرب اکبری (قطعه)
چون شدی ز اهل یقین گردید فرض ❊ گر نمازت
دل نمای غرق نور ❊ لیک می باید حضورت
در نماز ❊ لا صلوٰة تمّ الّا بالحضور (چهارم)
حضورست و آن گنج مستورست شریعت طلسمیست
برا و طریقت رسمیست از او معرفت اندیشهٔ او
حقیقت پیشهٔ او بحر تفرید را گوهر کان تجرید را جوهر
منبع هستی او بلندی پستی او طرفه رومیست که

گاه

گاه پریشان و گاه جمعست مشکل حکایتیست که گاه
پروانه و گاه شمعست که جانها پروانهٔ اوست
آتشیست که روانها زبانهٔ اوست گنجیست که
دلها ویرانهٔ اوست رنجیست راحت
خانهٔ او بیضهٔ بیضا از جمالش ذرّه بحر بی منتها از ز
لالش قطره خزانه ایست که آن را هشتاد و دو
در بندست هر در بندی را دریست و هر دری را
قفلیست هر قفلی را کلیدی ضرورست و آن
در کف هادی مستورست مقدّماتی که گذشت
مقدّمه و لیست دقایقی که رفت دقیقه وسیست
اگر بکنه او رسیدی و حقیقت فهمیدی با او هوسی
و از خود برستی اندم نیاز تو قبولست و نماز تو مقبول

الا ای پای بند خودپرستی ❁ ز کف بگشا کمند
خودپرستی ❁ فروز در سرت تا نجم توفیق ❁ بیابی
زان رهی در کوی تحقیق ❁ در ان کو خوش پری
روی نشسته ❁ بنش دیوانه در زنجیر بسته
ز خالش نکته توحید پیدا ❁ کمند عدل از زلفش هویدا ❁
بیانش کاشف رمز نبوت ❁ زبانش در ولا
تیغ فتوت ❁ بخط و عارض و ابرو و قامت ❁
صراط و خلد و میزان و قیامت ❁ ز لعلش چشمه
کوثر دمیده ❁ زبانه دوزخ از خویش کشیده ❁
ملایک را شده مسجود خاکش ❁ رخ آب
و خور مبرا ذات پاکش ❁ کند حسنش تجلی بالصورت
گهی بر اهل معنی گاه صورت ❁ دلش خلوتگه خاص

خدای ❁ حریم بارگاه کبریای ❁ شده خم ز
ابروان او کمانها ❁ نشان تیر مژگانش سنا
نها ❁ منور دیده جانها بنورش ❁ فروزان
بزم دلها با حضورش ❁ ز نهی و منکر و از امر
معروف ❁ نماید با صفات الله موصوف ❁ نه
پیچی گر ز طوق طاعتش سر ❁ دهد غسلت بآب
حوض کوثر ❁ خواست از پریشانی کند جمع ❁ فرود
از حضور اندر دولت شمع ❁ کند پس رو بمحراب
نیازت ❁ قبول حق شود آنکه نمازت ❁ ای
درویش چون سر طوق اطاعت نهادی و
مفتاح دلگشا مغلاق ابواب گشادی و
طلسمات خودپرستی را شکستی و با گنج حضور

درست در پوستی دایم بطواف حرم دوست
در نمازی و قایم به مقام و بی نیازی
زبان رمز فرماید درویش دلریش و ای آشنای
نخوش ساعتی خاموش باش و سراپا گوش از عمر
گذشته روایتی دارم و از عیش با غم سرشته
حکایتی در اوّل عمر و هنگام طفلی که بدایت
عالم علویت و نهایت سفلی ام دلسوزم طلسم
هستی شکسته گنج جان شد و احرام حرم نیستی بسته
در دل خاک نهان شد و آب جان افزوزم
از گردش روزگار در جهان سیاح و به
طلب لآلی عرفان در بحار کفر و ایمان سباح
نه امی داشتم و نه ابی نه خوردی داشتم

و نه

و نه خوابی نه جانانی یارم و نه دیار دلارامم نه
در جان قرار و نه در دل آرامم گاهی چون
زلف جانان پریشان و گاهی پروانه سوخته و
گاهی شمع شعر گهی بابا دامّ و باب
توام ❁ گهی تنها اسیر لشکر غم ❁ نه امّی تا کند غمخواری
من ❁ نه بابی تا به پند خواری من ❁ نه شب آرام
و نه روزم قراری ❁ شبم در آه و روزم شد
زاری ❁ زبس دلتنگ بود از دوستانم ❁ نبد
هرگز هوای بوستانم ❁ مدامم خانه در ویرانه بود
بویرانه مدامم خانه بود ❁ پریشان خاطر و آشفته
احوال ❁ یکی بودم شب و روز نه و سال
بگویم گر غمم در روزگاران ❁ یکی تا گفته باشم ار

هزاران ای درویش اگر افلاک صفحه و بحار مداد
و اشجار قلم شود مپندار که شمّه از شرح بیان
بی پایان دردم رقم شود مدتی عمر عزیزم
در غم عزیزان تلف شد روزی با خود اندیشه
کردم که تو کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی
آمد و رفت بهر چیست نقل ناقص اینقدر معلوم کردم
که نیست بودم هست شدم هست و نیست در
دست یکیست چه آمده ام در این جهان
تا که زنی شکر برم نامده ام که از جهان قصه
برم خبر برم قرار داده ام که از در طلب در آمده
به علوم پی برم و شکری که از آن مقصود حاصلست
بلکه از این پی برم رفتم بدبستان گرفتم بدست

قران

قرآن صفحه از صفحه باز کردم و بخواندن آیات
آغاز دیدم بر سر صفحه الفی بمعنی یکی بصورت
الفی رسیدم بر الف چیست گفتند این نکته مخفیست
گفتم الف را نشناخته بار را چگونه میخوانید
و علم علم نیفراخته معنی قرآن چه دانید گفتند
به ظاهر ماموریم و از باطن دوریم حاصل ما از
این معانی الفاظ نیست و معانی ما سر بسر الفاظیست
گفتم لفظ صورت معنی ست و هیچ صورت بی معنی
نیست معنی گنجست صورت طلسم آن مسماست
این اسم بار گفتم اسم بی مسمّا بچه کار آید باید
رسمی چیست که به کار آید مدتی پیشه ام خواندن
اسم بود و اندیشه ام شکستن طلسم روزی

برهگذر میکذشتم تا که از دور دیدم نزدیک
راهی فروزنده خورشیدی تابنده شعر
سرو قدی گلرخی نازک بدن ۞ یاسمن بر
ورده زیر پیرهن ۞ سنبلش بر روی گل افکنده
تاب ۞ غمزه اش ناوک فشان بر آفتاب ۞
از زلالش آب حیوان قطره ۞ از جمالش
مهر تابان ذرّه ۞ گیسوش بکشاده دامی از بلا
بسته دست مهر و مه را از قفا ۞ چین زلفش
زمشک اندوختن ۞ نافه بخش ناف آهوی
ختن ۞ با کمان ابروانش ماه نو ۞ باخته از ناوک
افشانی گرو ۞ ناوکی انداخت تا که بر دلم ۞
از نگاهی ساخت در بره بسملم ۞ ای دروایش

نگاه

نگاه بود تیر جان کاه بود متاع قافله دلرا دزد
راه بود خانه صبرم تاراج کرد از دیار قرارم
اخراج نه در دل خروشی نه در سر جوشی شد
مشام هوشم را داروی بیهوشی از ان بیهوشی
چون بهوش آمدم بلبلان دستان دل بخروش
آمدم دیدم گل رفته و بوی وا ز نرگس سحرافرین
جادوی مانده کفتم مگر این جادو را به طلسم
اسم بکشایم تا در طلب گنج مسمّا بر آیم چون به
جادو نظر کردم نوشته بود الفی در مکتب دل
نشستم الفی و نخواندم جز الف حرفی که از غیب
دریچه بر دل وا شد و قصر شهود در آینه
جهان نما شد الف قدیرا دیدم که هزاران

الف بر صفحه رخسارش نون کشیده و با قلم معنی
الف الفش بر لوح صورت در تحت خود بای
نوشته یعنی آبای منم و امهات سفلی در تحت
من ست من مردم وان زن ست همانا
که آبستن و نتیجه او نقطه ایست که هزاران خط از
آن بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح و از هر
سطحی هزاران صفحه و در هر صفحه هزاران الف
نوشته و بر هر الفی الفی حیران اند و معنی آن
نمیدانند فهم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد
و از الفی تمام علوم را تعلیم طلسم اسم مفتاح جادو
واشد گنج معمائی که نهان بود پیدا شد معلوم
شد که الف نشان وحدت ست و با

بانی

بانی کثرت بیت ای که بند طلسم الفاظی ❊ کار تو
نیست غیر لفاظی ❊ گنج لفظت طلسم معنی شد ❊ گنج معنی
بلفظ مخفی شد ❊ در طلسم صفات تا بندی ❊
کی تو از گنج ذات خورسندی ❊ بشکن از جادوی
نظاره یار ❊ این و خزانه را دست آر ❊ که نباشد
نهایتی آن را ❊ کس ندیده بدایتی آن را ❊
آنکه گر خوانیش حساب الفی ❊ نشگافی ز دقتش
الفی ❊ ای بخبر از آغاز و انجامت بگذر از این
سخن که بطول انجامد گنج معنی بدست آر و به طلسم
صورت شکست آر شعر بگذر از لفظ و معانی
پیشه کن ❊ اول و آخر دمی اندیشه کن ❊ خالق تو
کیست و تو کیستی ❊ از عدم موجود گشته چیستی ❊

تا کی با اب و امّی در گرو ❊ روز و شب هستی
بفکر کاو و جو ❊ ابّ و امّت مومنند و کافرند
کی تورا چو یار روز محشرند ❊ کافر و مومن بهنگام
حساب ❊ می کنند از خویشتن هم اجتناب
از زن و فرزند کی یاد آورند ❊ جمله در ماتم کرا
شاد آورند ❊ ماتم خود کیر امروز و بمیر ❊ تا شود
فردا تو را آن دستگیر ❊ موت قبل الموت
را باری بخوان ❊ لفظ را بگذار و معنی را بدان ❊
بگذر از این قیل و قال و مدرسه ❊ زانکه نبود حاصلش
جز وسوسه ❊ رو علوم عشقبازی یاد گیر ❊ دلبری
پیدا کن و پیشش بمیر ❊ تا حیات جاودانی بخشدت
ای درویش آن دلبر زدیده ما مخفی شد

دلربایان

دلربایان همه صورتند و او معنی ست لیکن او را
آینه نیست الف نام بهر الفی فیض خاصش عام و آن
آینه در جیب حسن پنهان ست و عشق سینه چاک
نماینده آن الف و از جریده از شک و گمان
تا نشوی به یقین قابل دیدار نشوی چند در پی ابّ
و امّ گردی جهدی کن که از خود گم گردی تا از بند
علایق جسته الف شوی و بیزار از خوردن آب و
علف و چون از همه رستی الف شدی و ابّ و
امّ خود خودی زیرا که اگر الف گرد دگم نه ابّ
بماند نه امّ چون الف وار از همه رستی با عشق
سینه چاک پیوستی بجیب حسن رسیده قابل آینه الف
شوی و تجلیات ذات مظهر تمام و از جمیع علوم

آگاه گردی و متصف بصفات الله گردی مجازی

که قنطره حقیقت است این است خوشا کسی که آئینش

آئین است **حکایت** روزی با دل پر درد و

جان غم پرورد در دار العلم شیراز از روی

عجز و نیاز بکوچه میگذشتم و باب دیده خاکرا

میسرشتم ژنده پوشی را دیدم جامه عریانی در

بر و کلاه بی نشانی در سر از ناصیه اش نور

سیادت تابان و از جبهه اش نجم سعادت

نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده

سر تسلیم در جیب رضا فرو برده جمعی از

اطفال پریشان حال بر گرد او جمع شده

نه از حال پروانه آگاه نه از شمع از هر

از

طرف سنگی بتارک مبارکش می انداختند

و نرد جهالت از روی نادانی می باختند

و آن فروزنده اختر برج دانائی و درخشنده

گوهر درج یکتائی لب گلبرگ چون غنچه به تبسم

گشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود **شعر**

سرم از سنگ طفلان لاله زار است ❁

جنون گل کرد و هنگام بهار است ❁ چون

این حالرا مشاهده کردم یکی رهزار شدم در

دم زمام اختیارم از دست رفت و

عقل هشیار سرمست خواستم بخدمتش برسم

و کیفیت رسم جرات ناکرده با قدم حیرت

بسوی خانه رفتم و جز به بستر بیداری و بیقراری

درآن شب نخفتم تا که صبح صادق طالع شد
وشعشعهٔ مهر جهانتاب ساطع گشت کمر همت برمیان
بسته از خانه برآمدم واز در طلب جستجوی
او درآمدم کوچه بکوچه دویدم وخانه بخانه پر
سیدم اثری ازو در شهر نیافتم رو بجانب
صحرا اشتافتم ناگاه از گوشهٔ راز بگوشم
رسید آوازی که ای دیوانهٔ سرشار وای
سرمست هشیار دانم که دل آشفته و شوری
بگو که مطلبت چیست و در چه کاری زمین بوسیده
پیش رفتم وبهر دو دست دامن پاکش را
گرفتم عرض کردم که تو از مطلب من آگاهی از
حال تو خواهم آگاهی لعل گوهربار کشود

وبا

و بالطف بیشمار فرمود تا از علایق وعوایق رهائی
و در سلک مجردان درنیائی وصاحب دل
نشوی این حال را قابل نشوی عرض کردم که چگونه
صاحب دل توانم شد فرمود سیاحت کن
در عالم خود باز گفتم از آن عالم بخبرم تو آگاهی
باش راهبرم اید روئیش توفیق رفیق من گردید
ناوک عرضم بهدف اجابت رسید دستم را
گرفته جانب جنوب از رم گندسه نوبت بآب
تو بتم درافکند بعد اسمی تعلیم ولوحی تسلیم وسمت
دست چپ راهی نمود راست فرمود درین
راه شهر ماست بدر هر شهری رسیدی این
اسم را خوانده داخل شو در انجا عجایب

بسیار و غرایب بیشمار برخ خواهد نمود درین
لوح نظر کن و در آن شهر گذر کن چون همه
شهرها را دیدی و بدروازه دل رسیدی
در انجا پیری روشن ضمیر سراغی که خواهی
ازو بگیر بخاک افتاده پای مبارکش بوسه دادم
و برخواسته رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم
دیدم در بسته و دربانی نشسته هرچند خواستم که
تشخیص صورت او دهم نتوانستم همه صورت شبه بود
غیر آدم گفتم در باز کن گفت این در باز نمیشود
و کسی ازین شهر بیرون نمیرود مگر بقوت
اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده و لوح را نظر نمودم
داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم با ثار انسان

۱۰۱

و بکردار حیوان همه سرگرم قیل و قال بیخبر از
جد و حال بصد نقشان از تصوّر مبرّا الحقیقتشان از
حقیقت معرّا گروهی بیهده پرداز یاوه گوی از حق
بشامشان نرسیده بوی حق معصّا و مردّا و
و معمّم همه بر قیل اهل دل مصمم همه مردارخوار و
سگ طبیعت ندیده راه و رسم آدمیت
از ایشان خواستم رسم سوالی دمی آنجا ندا
ندیدم مجالی چون مجال سوال نیافتم قدمی پیشتر
شتافتم گروهی را دیدم همه کر و کور با گمان نز
دیک و از یقین دور شعر نه زجوهر آگه و نی
از عرض فی الاشارات شفاهم بالمرض
گاه گاهی با عصا پای نهند در یقین باطل خود

دستی دهند ❁ حق پرستی شان همه وهم و خیال ❁
خویشتن را فرض کرده اهل حال ❁ نه خبرشان از
عروج و از نزول ❁ از فضولی جمله در رد و قبول ❁
خواستم دارم با ایشان صحبتی ❁ خود ندادندم زمانی
فرصتی ❁ چون فرصت صحبت نیافتم ندیدم چشم پوشیدو
یدم جمیعرا دیدم از جرعه می مدهوش با شاهد فسق
و فجور همآغوش پرده عصمت را از میان
برداشته و رایت شهوت را برکرانه
افراشته همه در بستر هوا و هوس خفته زن
یکدیگر را تنگ در بر گرفته دختران مکار پسران
غدار ❁ بیت ❁ نه ز آغاز یاد و نه ز انجامشان ❁
سراسر ز غفلت سرانجامشان ❁ نیاورده فکر

جدا در ضمیر ❁ نه فسق و فجور بد برا و پیر ❁ خرف را
شمرده بجای گهر ❁ بدریای لهو و لعب غوطه
ور ❁ سیاقی زمانی علی امتی ❁ به کردار و
اطوارشان آیتی ❁ گریزان از آن قوم گشتم
روان ❁ چو عیسی که بگریخت از احمقان ❁ چون
از آن طایفه گریختم بقومی دیگر آمیختم بعضی باطوار موش
بودند و برخی بکردار خرگوش یکی بصورت مار
یکی بسیرت کژدم آن از دندان می کند این از دم
شعر جمله القوم از صغیر و کبیر ❁ بد یکی گرگ دیگری
خنزیر ❁ آن یکی چون پلنگ در اطوار ❁ وان دگر
چون نهنگ در کردار ❁ کلب و بوزینه و شغال
همه ❁ زشت افعال و بدسگال همه ❁ همه بررو

هم نخون خواری ٭ حمله آور رای مرداری ٭
خواستندم روان هلاک کنند ٭ سینه از جنگ
کینه چاک کنند ٭ خوش کشیدم کمان تدبیری ٭
جستم از جنگ جمله چون تیری ٭ باز قومی دگر هویدا
شد ٭ هر طرف دد و دیو پیدا شد ٭ آن یکی سرکشیده
تا افلاک ٭ وان دگر میکشید دمی بر خاک - ٭
هر یکی را به تن هزاران سر ٭ هر سری را هزار شاخ اندر
دهن جمله خانهٔ آتش ٭ برکشاده دهان بر خواهش
زان میان نعرهٔ یکی در داد ٭ لرزه در هفتم آسمان
افتاد ٭ خواستم تا روان به پرهیزم ٭ خود نبد راه
آنکه بگریزم ٭ بودم اندر تحیر و تدبیر ٭ کامد از ما تفهم به
گوش صفیر ٭ که ترا این همه تحیر چیست ٭ بهر بگریختن تدبر

بحر

چیست ٭ گفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست
گفت شهر طبیعت و شهریار جهل مروت وهم چنین
از این است شهرهای بسیار و سپاه بیشمار اگر اسم
اعظم و لوح مکرم داری از جنگ وی توانی
گردن گذاری اسم اعظم را خوانده و لوح را نظر
کرده از جمیع شهرهای جهل گذشتم بادیه بادیه
ناحیه بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم
و عقل و حکمت را که در آنجا کمست دیدم تا وهم دل
بسته بطرفة العینی هشتاد و چهار هزار شهر را
طی کردم تا بدروازه شهری رسیدم تا که دیدم
از دور و نزدیک آن در تختی از نور چهار تن
و وهعه چهار پایهٔ آن تخت را گرفته سیصد و

شصت و یک تن بر دورش حلقه بسته و پری
روشن ضمیری بران نشسته بیت چه پر
آئینه وجه الهی ❊ گرفته حسنش از مه تا بماهی ❊ تجلی
گاه نور حق جمالش ❊ حیات خضر بخشیده زلالش
فروزان از رخش نور سیادت ❊ عیان از جبهه اش
نجم سعادت ❊ الف قدی جریده از علایق ❊
چو تیری جسته از قوس عوایق ❊ بیانش موشکاف
اندر معانی ❊ زبانش کاشف سر نهانی ❊ لبش
روحانیان را گشته ساقی ❊ رخش گرد و بار ا
جام باقی ❊ نهاده سر بزانوی تفکر ❊ با سیمای اهل
در تذکر ❊ فکنده از دور سوی من نگاهی ❊ بسوی
خودم را نمود راهی ❊ شدم نزدیک و بر

خاک

خاک او فتادم ❊ سری بر پایتختش نهادم ❊ از و
میخواستم کرم سراغی ❊ لبالب داد و در دستم ایا
غی ❊ بلب بنهاده کردم از ادب نوش ❊
چه نوشیدم فتادم مست و مدهوش ❊
وزان بیهوشی روزنه بر دل و اشد و
نه تجلی پی در پی هویدا در هر تجلی بر فلکی سالها
سیار و با ملکی چند در عبادت یار بودم
چون ازین تجلیات در گذشتم و افلاک عالم
دل را یک بیک در نوشتم چهار واقعه رخ نمود
و در هر واقعه عوالمی بود که اگر شرح انها خواهم
نمایم هر اینه عمری باید و کسی تاب شنیدن
نیارد و اگر بشنود و نه بیند با لکار برآید

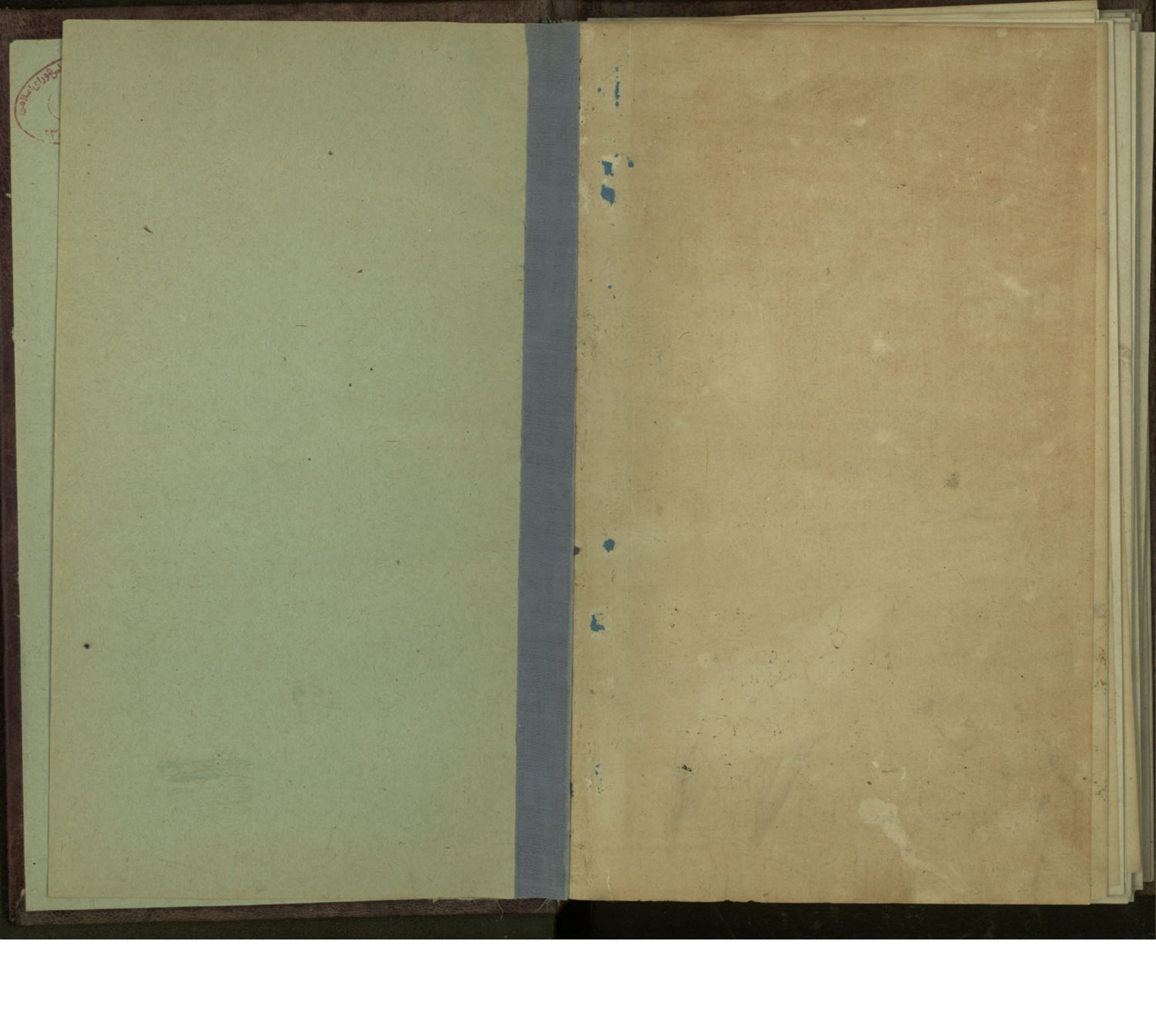
چون از آن واقعات رستم بچهار حال دیگر پیوستم
در حال اول مبدء و معاد خود را دیدم و بتحقیق
هر جزوی از آن به کلی رسیدم و در حال
دویم عالم را دیدم آدمی مجسم و خود را جان
آن و در حال سیم دیدم جانی هستم بی جسم
و مسمائی بی اسم حال چهارم حالی است
وجدانی تا خود عین آن نشوی ندانی نه در تقریر
آید و نه در تحریر قلم اینجا رسید و سر بشکست
ناطقه جمله انکسار آمد ایدرویش وقتی بهوش
آمدم دیدم بخاک افتاده ام و سر بپایه آن تخت
نهاده ام و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر
عالم دل را که میخواستی این بود اکنون پیام مرا

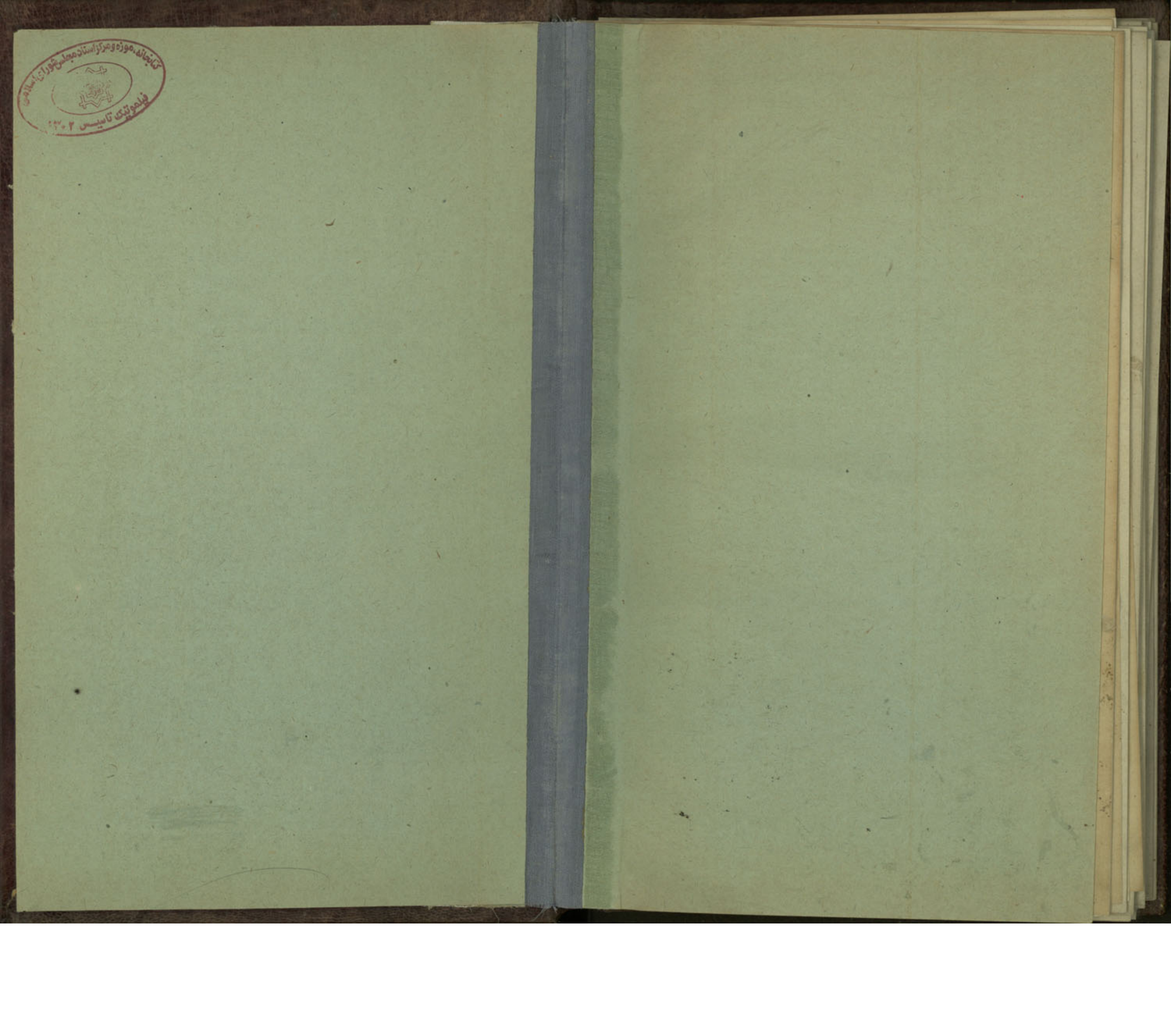
بخلق

بخلق رسان و از این باده شان جرعه به چشان
عرض کردم تو کیستی و تو را چه نام است و
و انجام که بمن نمودی از چه مدام است فرمود
آئینه الف نام که بهر نامی فیض خاصش عام حقیقیم مدام
بجام است از آن تاریخ تا حال هر چند میخواهم پیام
ویرا بخلق رسانم و از شراب حقیقت جرعه بکام مستان
بچکانم سکر دنیا خواران شان مست کرده و زمام اختیار
از دست برده که هنوز سخن از لب بیرون نیامده
و بکنه آن نرسیده رد میکنند و جرعه از این جام
ناچشیده بشیشه ام سنگ ملامت میزنند گاهی
خانه ام را تاراج میکنند و گاهی از دیارم
اخراج به قلم گاه گردیده مصمم



زمانی با بلالم گشته توام ✤ گهی خواهند از کین سنگ
سارم ✤ گهی آرند ✤ کنون آن ژنده پوشم
یاد آید ✤ بجان هر لحظه دم جانی فزاید ✤ خداوندا
تو آگاهی ز حالم ✤ تو میدانی چه باشد در خیالم ✤
ظهور صاحب ما ساز نزدیک ✤ بکن روشن
چه روز این شام تاریک ✤ ز
مین مقدم آن شاه عادل ✤
جدا کرد ز هم تا حق و
باطل الحمد لله رب
العالمین قد




کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۲